



تاس عشق | ساغرش کاربر نودهشتیا

باز هم با مادرم جروبحثم شده بود ، نمیدانستم آنان که خودشان را روشنفکر می دانستند چکار به انتخاب رشته من داشتند؟ به اجبار پدر و مادر تجربی را انتخاب کردم هر چه گفتم: مامان جون دوست دارم انسانی، یا هنر آخه من ،ذوق هنری دارم، یه نیم نگاه چاشنی صورتش کرد و با ادا و اطوار

گفت: وای هستی ، می خوای آبرومونو ببری، عزیزم مردم نمی گن مامان و باباش هر دو دکترن ،نتونستن این دونه دخترشونو به جایی برسونن؟!؟! نمیدانستم ما که به کار کسی کار نداشتیم مردم چکار کار ما داشتند؟ خدا پدر دایی را بیمارزد آن وقتها خانه اش ایران بود کلی با مادر جروبحث کرد . ولی ...به قول آقا جون نرود میخ آهنی در سنگ...

با هزار بدبختی و با وساطت دیگران پدرم قبول کرد که در دو رشته هنر و تجربی کنکور بدهم هنر که اصلا نخوانده بودم، برای همین مانند خر در گل ماندم.... ولی کنکور تجربی را ، اینقدر کلاس و معلم

سر خانه در مغزم كار كرده بودند كه قبول شدم ..... خدا بگم چكار كند كسى كه تجربى را ساخت؟

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*

فرزند تك خانواده بودم دختر سفيد و بى نمكى با قد بلند و استخوان بندى درشت. چشم آبي ذاق. روى هم رفته چنگى به دل نمى زدم. ولى فاميل براى اينكه دل مامان پزشكم را و باباى جراحم را بدست بياورند اى ... گاه گذارى كه كارشان پيش طبيب و دوا درمان افتاد بتوانند از آنها سوء استفاه كنند... وقتى من را مى ديدند با به به و چه چه همراهيم مى كردند... ولى من كه ميدانستم مگسانند گرد شيرينى..... براى همين هيچ وقت دلم را به تملق هايشان خوش نمى كرم مادر م پزشك حاذقى بود براى خودش ددبه كبكبه اى داشت.... شبها مثل دختر بچه ها كوله به دوش مى امد خانه ادائى جوانها را در مى آورد بيشتر اسپرت مىزد. از صدقه سر ليزر و بوتاكس و پى آر پى.... قيافه اش خيلى جوان و تر گل و تر گل مانده بود ... بابا م جراح بود ، دو تا بيمارستان كار مى كرد، دو تايى با اين جور زندگى كردن با هم كنار آمده بودن.... اين وسط من اضافى بودم، البته فكر كنم من را براى خالى نبودن عريضه به دنيا آورده بودند.. والا ... اينقدر دلشان را به مال و منال خوش كرده بودند كه بعضى وقتها يادشان مى رفت هستى خانمى ام روى زمين زندگى مى كند... ولى خدايى از حق نگذريم پول تو جيبيم عالى بود... مثل ريگ برايم پول خرج مى كردند وقتى درس تمام شده و بالاخره مى خواستم كنكور بدهم مربي تعليم رانندگى برايم گرفتند ... و گواهينامه پشت سرش..... ولى خريدن ماشين ماند تا جواب كنكور... بابام گفت دانشگاه برى برات ماشين ميخرم... منم حسابى خر خون مى كردم تا بالاخره جواب امد كه اى كاش خبرش مى آمد؟! تك رقمى..... مامان تا توانست براى فاميل و دوست آشنا زنگ زد و فيس داد... پدرم نيز هم همكارهاى محترمى را در بند برد و حسابى خرج كرد... اين وسط هيچ كس به ياد من نبود تا يك هفته برنامه داشتند.... چاپلوسهيايى كه در اطرافمان زندگى مى كردند زنگ زده و با تملق . حسابى هندوانه زير بغلم مى گذاشتند.... و هيچى نشده خانم دكتر خانم دكترشان گوش فلک را كر مى كرد. ولى من اصلا از اين جو خوشم نمى امد.... دوست داشتم در هنر رتبه مى آوردم ، عاشق طراحى روى بوم بودم . خدايى از بازبگري هم خوشم مى آمد ولى.... پزشكى ، حتى فكرش ناراحتم مى كرد. با رتبه درخشان من هم صد در صد تهران قبول ميشدم... و هنوز زير بيرق مامان و بابا بايد درس مى خواندم . جالب اينكه برايم همسر هم انتخاب كرده بودند پسر عموى عزيزم كه البته هيچ كدامان از هم خوشمان نمى آمد و هر موقع در كنار هم قرار مى گرفتيم با چند تيكه آبدار، از خجالت هم در مى آمديم .... او خيلى محترمانه به من مى گفت « مترسك سر جاليز... من با لبخند زيبايى او را نردبان دزدان خطاب مى كردم... البته پدر مادرهايمان از اين موضوع اطلاع نداشتند.. آنها بيشتر فكر اين بودند كه مال و منال و داراييهايشان از محيط خانواده بيرون نرود و همانند فراعنه خون مقدس ما با خون ناپاك اجنبى قاطى نشود..... براى نتيجه قطعى دانشگاه اصلا لحظه شمارى نمى كردم.... من ميدانستم بايد در تهران و زير سلطه اساتيدى كه پدر محترمه يا عموى گرامى با آنها آشنا بودند درس پزشكى را بگذرانم..... پس برايم چنان خوش آيند نبود..... ولى خوب سرنوشت من نيز به اين صورت داشت رقم مى خورد و با سرنوشت نمى توان

جنگيد

بالاخره سد كنكور را شكستم. نه مثل بچه هاي ديگر غش كردم و نه ذوق زده شدم... اين كارها را براي والدينم گذاشتم.... وقتی جواب نهايي رسيد. مامان دكترم داشت ذوق مرگ ميشد. چنان با افتخار تو بيمارستان از من تعريف كرده بود كه همه فكر مي كردند چه اعجوبه ي نابغه اي هستم... حتما منتظر بودند آمريكا من را بدوزد... كه زهي خيال باطل .... مادرم با افتخار براي فاميلهايمان زنگ زد و همه را براي شب جمعه دعوت كرد. خيلي از فاميلهايمان بدم مي آمد... از خاله و عمه گرفته تا عمو ودايي احساس مي كردم همه براي من دندان تيز كرده اند... مي دانستم هيچ كدام زياد از من خوششان نمي آيد. مخصوصا دختران دم بخت كه احساس مي كردند با بودن من شانس ازدواجشان كم مي شود... نه اينكه قيافه جالبي داشته باشم. بلكه گوسفند پر چرب و پرو پيماني براي پسران فاميل بودم. احتمالا پيش خودشان مي گفتند: اگه آقاي دكتر دو تا سكته بزنه عالي ميشه... ميريم هستي خره و مي گيريم. بعد پدر زن سكته سوم ... و مادر زن خانه سالمندان... ما مي مونيم و يه دختر لوس و نر... ولي همه شون كور خوانده بودند. من تصميم نداشتم به اين مارهاي خوش خط و خال جواب مثبت بدهم. مي خواستم با كسي ازدواج كنم كه مرا براي خودم بخواهد نه براي حساب پول و ثروت بابام... فقط مادر جونم را خيلي دوست داشتم پيرزن ناز و خوب و خوش قلبي كه از بچه هاش هيچ انتظاري نداشت... فقط از آنها مي خواست با هم خوب باشند يا بهتر بگويم همديگر را محترمانه تحمل كنند .... مادر محترمه سفارش كيك و شيريني و ميوه و ... را داد. شام آن شب به رستوران سفارش داده شده بود خودشان تمام و كمال بياورند. و ببرند.

كه خدائي نكرده مامان جان يا من عزيز دردانه نابغه دست به سپاه و سفيد زنيم.....  
صبح روز چهارشنبه بعد از چند وقت كه بابام شيفت نداشت و مامان تصميم گرفته بود به خودش مرخصي دهد و به كارهاي شخصي خودش رسيدگي كند در اتاقم نشسته بودم و خودم را با بوم رنگ نقاشي سر گرم كرده يودم. بعد از كنكور اجازه صادر شده بود كه مي توانم دستهاي ناز پرورده ام را به رنگ آغشته كنم. صدای مادر را از پايين شنيدم

--هستي جون

---بله

---عزيزم ميايي پايين ...خانه ما يك خانه دوبلكس به مساحت ۸۰۰ متر در برج بود طبقه .... خانه اي با استخر و جكوزي كه هر وقت از دست مامان و بابا كفري ميشدم ميرفتم داخل استخر مينشستم براي تمدد اعصاب و مرتب غر مي زدم و به زمين و زمان فحش ميدادم...  
پايين رفتم. بله ...

---عزيزم امروز از شركت دوتا خانم دارن ميفرستن برا تميز كردن... يادت نره در رو براش باز كن...  
پس شما كجا؟

---دارم ميرم آرايشگاه

---خوب باشه برو

مادرم در حالی که کیفش را روی شانه می انداخت گفت نری بالا خوابت ببره خانما بمونن پشت در با بی حلی گفتم مامان من بزرگ شدم مگه فکر کردی هنوز بچه ام (آخه بچه که بودم همه به من می گفتن خوش خواب از بس علاقه ام به خواب زیاد بود ولی از دوران راهنمایی این اخلاق گند رودو ر ریخته بودم با این حال جالب بود... مادرم هنوز مرا همان طور خوش خواب میدید. هر موقع به او می گفتم بزرگ شدم. لبخندی میزد و می گفت: عزیزم ببخش. ولی بهم حق بده. هنوز فکر می کنم تو دختر ناز نازی خودم هنوز کوچیکی... البته میدانستم او نمی خواهد قبول کند خودش دارد مسن میشود والا چنان دلش برای من نمی سوخت) به اتاقم پناه برم با اینکه تازه کار بودم ولی مربی آموزشگاهم حسابی راضی بود... و تشویقم می کرد. داشتم منظره طبیعت را از روی عکسی که پارسال گرفته بودم می کشیدم منظره باصفایی. درختان ساقهای پایشان را در نهر آب قرار داده بودند تا هم خنکشان شود و هم سیراب

زنگ خانه به صدا در آمد

آیفون را برداشتم

---کیه

---ببخشید از شرکت نظافتی... آمدیم

در را باز کرده و راهنماییشان کردم.

که... در طبقه... و واحد... پیاده شوند...

بعد از چند دقیقه در آپارتمان زده شد.

در را باز کردم دو خانم جوان وارد شدند جالب بود یکیشان همسن من و دیگری شاید دوسالی بزرگتر...

-----سلام خانم

---در حالی که بالا می رفتم جوابشان را دادم.. کاملاً معلوم بود به کارهایشان واردند

از دوباره مشغول کشیدن تابلو شدم. ظهر خسته پایین آمدم هنوز کارشان تمام نشده بود به آشپزخانه رفتم. لیوان شیر را سر کشیدم. داشتند کف زمین را تمیز می کردند. بخار شوی را به نزدشان بردم میدانستم اگر مادرم بفهمد غر میزند می گفت: با دست تمیز کنند... ولی دلم نیامد پیش خودم گفتم کارشان زودتر تمام شود... چقدر دلم برایشان می سوخت کاملاً معلوم بود خرج خانه بر گردن خودشان است. میوه روی میز گذاشت...م و در حالی که بالا میرفتم گفتم: از خودتون پذیرایی کنید

یکی از آنها گفت: ببخشید پایین نسبتاً تمیز شده... مهین. و اشاره به دوستش کرد میاد بالا رو تمیز کنه...

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اتاق مادر پدرم رو تمیز کن. اتاق من بمونه برا غروب و از دوباره پناهنده اتاقم شدم پیش خودم گفتم: فردا باید برم لباس بخرم... کلاً زیاد از خرید کردن خوشم نمی آمد. ولی خوب چاره ای نبود.

مادر برای اینکه دردانه اش را به چشم این و آن نشان دهد حتماً مجبورم می کرد...

تابلو را نگاه کردم چنان از کارم راضی نبودم... دستانم را با دستمال پاک کردم. نسبتاً آدم پر خوری بودم ولی خدا که همیشه رحمش زیاد است مرا مانند پدرم لاغر آفریده بود. اگر مثل مادرم زن چاقی داشتم... دلم برای مادرم می سوخت طفلک نمی توانست چیزی زیاد بخورد کلاً من شعارم این بود می گفتم آدم این همه کار و زحمت میکشد برای خوردن... اگه نتوانیم بخوریم و لذت ببریم... و مادرم بیچاره ام همیشه رژیم بود و هیچ لذتی از زندگی نمی برد

در اتاق زده شد ببخشید خانم در را باز کردم بله  
 ---اتاق خانم و آقا تموم شد... سری تکان داده و در آمدم  
 من ---قوربون دستت زیاد نمی خواد تمیز کنی  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت چشم  
 پدرم صبح زود با دوستانش به کوه رفته بود طفلک یک روز که کا نداشت چنان به طبیعت پناه میبرد مثل اینکه  
 از زندان آزاد شده... غروب بعد از اینکه کارشان تمام شد هر دو رفتند من ماندم و خانه تمیز و مرتب...  
 بی حوصله برای مهدیس ( یکی از دوستانم تلفن زدم) خبر نداشتم او چه شته ای قبول شده!!  
 با دومین بوق گوشی را برداشت  
 ---بفرمایید  
 ---سلام مهدیس چطوری؟  
 ---وای هستی تو ای. دختر همه جا تعریف تو می کنن. امسال ترکوندی  
 ---برو بابا حال نداری کاش تو هنر رتیم خوب میشد  
 ---برو گمشو ناز می کنی؟!  
 ---نه بخدا تو چکار کردی؟  
 ---اتاق عمل  
 ---خوب توم پس مثل من گند زدی  
 ---هستی داری جدی می گی یا شوخی می کنی  
 ---نه بخدا جدی می گم اگه ....ولش کن بابا حالا دیگه فایده نداره خودم کردم که لعنت بر خودم باد.... فقط  
 موندم من که نمیتونم آمپول زدن رو ببینم چطور می خوام برم این رشته؟ بخدا مهدیس اگه دست خودم بود  
 میرفتم هنر.... کیف می کردم. ولی این دو تا ابن ملجم مگه راحت میزارن. نمیدونی دارن ذوق زده میشن فردا  
 شب مهمونی گرفتن...  
 ---راست می گی پس همه هستند  
 ---آره اون پانی گنده دماغم هست از حالا دلم میخواد مریض بشه نیاد  
 ---برو بابا توام.... راستی سهیل هست؟  
 سهیل پسر عمه ام بود. فکر کنم مغزش اندازه کوروکودیل بود. اصلا یک ذره مغزش را به کار نمی انداخت. فقط  
 خوب بلد بود بیوشه و بخوره... سرش را مثل جوجه تیغی شاخ شاخ میکرد. با یک شلوار لی تنگ فاق کوتاه. با  
 بلوز چسبان و زیر ابروی برداشته... مثل میمون شده بود البته خودش فکر می کرد آخر کلاسه )  
 ---آره اونم میاد مغز نخودی. جشن باشه خودشو نرسونه  
 ---وای هستی کاش می تونستم پیام کلی بهش می خندیدیم  
 ---نمیایی نه؟  
 ---خودت که بهتر میدونی مامانم اجازه نمیده  
 مهدیس مادر سخت گیری داشت  
 ---راستی مهدیم هست؟  
 مهدی پسر خالم بود اون بدتر از سهیل مغزش کاملا آک آک مانده بود. با پول و کلی معلم خصوصی گرفتن.  
 دانشگاه آزاد نمیدانم کجا قبول شد... که فقط به ترم بیشتر نخواند و برگشت... شوهر خاله بیچاره ام در شرکت

خودش و استخدا ماش كرد ....

----آره خودت كه بهتر ميدوني هر جا آشه مهدي فراشه و هر دو خنديديم.... بعد از كلي غيبت كردن خداحافظي كردم عقبه هاي ساعت روي 10 لميده بودند نميدانستم چرا پدر مادرم هوز نيامده اند.... تلفن را گرفتم از پشت در گوشي بوق خورد و متعاقب آن در باز شد.... پدر داخل آمد  
----سلام

----سلام دخترم كوله اش را کنار پله ها گذاشت .

---خسته نباشي ....معلومه امروز رو حسابي خوش گذروندی ؟

پدر با صدای بلندی خندید و گفت آره وا... يكي از دوستای قدیمیمو دیدم باید ببینیش فوق العادست برای فردا شب با خانواده دعوتشون كردم. از حالا بهت بگم نمی تونی روی این يكي عيب بزاري با خنده گفتم مگه مجرده ؟

پدر با تعجب نگاهم كرد و گفت نه... برا چی ؟

---آها فكر كردم می خواد بياد خواستگاريم ؟

---با شوخي چشمكي براي زد و گفت ای ناقلا خوشت اومد ....ولی تيرت به هدف نخورد. زن داره.... با پدر خيلي راحت بودم ولی اگر مادرم بود نگاهي به من می انداخت و می گفت: خوبه خجالت بكش پس چرا می گي عيب نزار

----بعدا خودت می فهمي ...مامانت نيومده

---نه هنوز

---از شام خبري هست

---نه الان سفارش ميديم

---نميخواد تخم مرغ بهتره و به بالا رفت

اصلا حوصله نداشتم تخم مرغ.... اصلا تر جيح دادم غذا نخورم. به اتاقم رفتم. بي حوصله كتاب را باز كردم و نمی دانم كي خوابم برد صبح با صدای مادر بلند شدم

هستي زود باش دختر مگه نمی خواي بري خريد پتو را کنار زدم ساعت را نگاه كردم ...واي خدای من **11** بود چقدر خوابيده بودم سريع بلند شدم به پايين رفتم

سريع بلند شده، به پايين رفتم .مادر خانه بود. فهميدم آن روز را مرخصي گرفته،

موهايش طلايي لنزخاكستري خدائي كلي تغيير كرده بود

بدون اراده گفتم وای خيلي بهت مياد، برگشت لبخند لودي به رويم زد ،

گفت: آره ديروز همه می گفتن تغيير كردم پس خوبه ؟!

---آره وا ...

---تو می خواي چكار كني /

---نميدونم مامان بيا با هم بريم خريد و ملتسمانه نگاهش كردم... باشه؟؟

ابروي زيبايش را بالا انداخت و گفت: باشه پس زود بجنب تا ساعت 3 برگرديم، نوبت آرايشگاه دارم

ذوق زده گفتم به روي چشمم شاهزاده و خنديدم .... سريع به اتاقم رفتم ،لباس عوض كرده....

وقتي به پايين رسيدم مادرم هم آماده كنار در بود

---مامان ماشين مياري؟

---آره عزيزم راحت تريم

پاساژ میلاد جای دلخواه من بود بعد از کلی گشت زدن در آخر کت و شلوار سفید خریدم. هر چند راضی نبودم ولی مادر اصرار داشت، برای خودش نیز پیراهن بلندی که تا کمر تنگ و دامن کلوش تا نوک پا داشت به رنگ گل بهی خرید...

برای خرید کفش کلی گشتیم مادرم اصرار داشت کفش پاشنه بلند بخرم، و من اصرار، که پاشنه کوتاه...  
ولی در آخر مادر پیروز میدان شد

می دانستم فردا شب مضحکه دست جوانها می شوم آخر با قد دراز من فقط کفش پاشنه بلند کم داشتم مادر برای خودش هم کفش خرید، بعد از آن از دوباره اختلاف سلیقه شروع شد. مادر اصرار داشت شال نخرم می گفت شب شال و روسری نپوش و من اصرار که شال می خواهم...

وقتی با قهر من مواجه ش، د قبول کرد شال سفید هم رنگ لباسم خریدم، خدایی مثل ارواح سرگردان سرانند پا سفید....

بعد از کلی گشتن به خانه رفتیم

مادر خودش را به آرایشگاه رساند و من به اتاقم...

دوشی گرفته و لباسهایم را عوض کردم، با پوست سفید بینمکم فقط لباس سفید را کم داشتم، ولی چاره چه بود. حرف مادر بود و بس...

حوصله جروبحت با او را نداشتم... موهای بلند بورم را شانه کردم و با سشوار حالت دادم

از ریمل متنفر بودم، وقتی ریمل می زدم روی مژه های بورم اصلا جالب نمی شد... برای همین سعی می کردم ریمل نزنم

آرایش ملایم دخترانه ای کردم رژگونه صورتی در آخر زده و نگاه خودم کردم... هر چند چنگی به دل نمیزدم ولی خوب، چه میشد کرد، رژ لب صورتی کم رنگی بر روی لب و دهان گشادم جا خوش کرد شال را روی سرم انداختم کاملا مثل مرده از قبر درآمده شده بودم.

دلیم می خواست لباسها را در بیاورم و دور بریزم لباس زرشکی را بیشتر دوست داشتم ولی... بی حال روی تخت نشستیم کفش سفید را که پوشیدم پیش خودم نجوا کردم اینم از دلک امشب صدای با ز شدن در خبر از ورود مادر می داد، پایین رفتم، بله، خودش بود. خدایی چقدر زیبا و...  
---سلام

---وای سلام هستی... چقدر هوا گرمه و نگاهم کرد. (با اینکه اواخر شهریور بود ولی گرما آن سال غوغا می کرد )

---هستی همین طور میایی

---آره، بده...

---نه، ولی خوب، چقدر رنگ روت پریده شده "؟

می خواستم بگم من بدبخت تو خیابون هی التماس تو می کنم می گم با پوست سفید، لباس سراندر پا سفید، خیلی مضحکه، تو گوش نمیدی؟

ولی خوب حوصله جر و بحث نداشتم

نزدیکم شد، از داخل لوازم آرایش رژگونه در آورد و آرام روی گونه هایم کشید... عقب رفت و کمی نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت



خانمی که همیشه در این جور مواقع کمک حالمان بود، سر رسید، تند و فرز میوه ها و شیرینی و غیره را آماده کرد البته من نیز کمکش بودم. وقتی آخرین سینی میوه را می چیدیم سرو کله مهمانان پیدا شد. اول خاله بود، با کلی کرشمه راه میرفت و همیشه باد بزنی مثل زن خان ها به دست داشت. وقتی وارد شد پشت چشمی نازک کرد و گفت: وای هوا چقدر گرمه و رو به مادر گفت: میترا کدام اتاق لباس عوض کنم /

مادر او را راهنمایی کر، خدایی از این فامیل پر فیس و افده خیلی بدم می آمد... مثل هیتلر خودشان را نژاد برتر می دانستند

کم کم مهمانان می آمدند و هر کدام به نوعی به یکدیگر فخر می فروختند...  
 نمیدانم چرا من عقایدیم با آنان هم خوانی نداشت... ساحل دختر عمه ام بود، خیلی ناز پرورده و از خود راضی، همیشه فکر می کرد از همه دختر ها برتر است... البته از حق نگذریم خیلی زیبا و لوند بود. دارو سازی می خواند (روی هم رفته دخترهای فامیل از پسرها در س خوان تر بودند) و عاشق و شیفته شهرام پسر عمویم... برای همین سایه مرا با تیر میزد. وقتی عمو و پدرم در مورد من و شهرام صحبت می کردند قیافه ساحل دیدنی میشد. چنان مرا نگاه می کرد... کاملاً معلوم بود دوست داشت سر به تن من نباشد... ولی من هم کم نمی آوردم هر چند اصلاً از شهرام خوشم نمی آمد ولی خوب دوست داشتم به نحوی ساحل را بچزانم

---وای هستی پس دایی اینها نیومدن؟

نگاهش کردم، ساحل بود، شانه ای بالا انداختم و گفتم میان

---شهرام کی میاد؟

---نمیدونم

در همین موقع عمو با خانواده اش (که شامل شهرزاد دخترش و شهرام پسرش و زنش مریم بود) وارد شدند من و ساحل جلو رفتیم ساحل دستش را جلو برد با شهرام دست داد..

و به بقیه فقط سلام... عمو به محض دیدن من با صدای بلندی گفت: به به عروس خودم چطوره؟ با این حرفش چهره ساحل به هم رفت، به شهرام اشاره کرد که از دیدن من و زن عمو پنهان نماند.  
 با اینکه زن عمو زیاد از من خوشش نمی آمد (از رفتارش می فهمیدم) ولی خوب، مخالف صد درصد ساحل بود. شهرام برای احترام به حرف عمو جلو آمد، دستش را جلو آورد با اکره به او دست داد. طوری که عمو بشنود گفت: هستی جان خوبی... لبخند پرفریبی برایش زد و گفتم: ممنون شهرام، شما چطورید؟  
 عمو در حالی که از لحن حرف زدن ما ذوق کرده بود گفت: شهرام باید از این به بعد به هستی جون بگی خانم دکتر... طفلک ساحل نفسش بند آمده بود با قیافه در هم به عقب رفت و خودش را با مهدی سر گرم کرد. عمو آرام مرا به طرف شهرام هل داد و گفت از وقتتون لذت ببرید و با زن عمو از ما جدا شدند  
 ---چرا خودتو مثل میت کردی؟ آخه مترسک، همین لباس برات کم بود،... با این قد درازتم آخه... و خندید...



عصبانی نگاهش کردم و گفتم: نردبون خودتو جمع و جور کن، تا تو تو مجلس هستی هیچ کس نگاه من نمی کنه... آخه عمو با خودش دلکک آورده و در حالی که بینیم را چروک می کردم گفتم راستی برنامه جدید کی داری؟

---- نه برنامه جدید رو گذاشتم برا تو و جدا نن هستی قیافت مثل مرده از گور در رفتس

--- آدم مرده از گور در رفته باشه بهتره... تا لباس نسل رضا شاه رو بپوشه... و اشاره به کت و شلوارش کردم (البته از حق نگذیریم شهرام خیلی خوش لباس بود ولی خوب باید یک جوری جوابش را میدادم) راستی شهرام... نگاهم کرد ادامه دادم با این کت و شلوار، اگه کتونی می پوشیدی کاملا کلاست کامل میشد و در حالی که از حرف خودم خنده ام گرفته بود گفتم: راستی کی از خواب بلند شدی: شهرام در حالی که صورت سفیدش از عصبانیت قرمز شده بود گفت خواب؟؟؟

--- آره آخه هر چی فکر می کنم می بینم با این لباسها... مثل اصحاب کهف تازه از خواب بیدار شدی خبر نداری این مد لباس مال بابای بابام بوده... و از کنارش رد شدم... پشت سرم آمد و گفت آئی بیرخت... امشب جلو چشمم نیا بد میبینی حالم ازت به هم می خوره... برگشتم و قیافه مسخره ای به خود گرفته گفتم وای نگو ترسیدم... می خواستم از او جدا شوم که پدر و عمو به نزدیکیان آمدند.

پدر در حالی که دستش را به طرف شهرام می گرفت گفت: پسرم چطوری؟ یک آن هر دو حفظ ظاهر کردیم و در حالی که با نفرت نگاه یکدیگر می کردیم لبخندی به روی پدر زدیم

عمو رو به من گفت آفرین دخترم خوشم اومد از جونیتون لذت ببرید... آفرین... و از ما دور شدند خواستم رد شوم که یک آن کنترلم را از دست دادم و محکم خوردم زمین. وقتی نگاه شهرام کردم در حالی که چشمان آبییش می خندید و پوست سفیدش قرمز شده بود با لب و دهان نازکش گفت: وای دختر عمو حواست کجاست؟ و دستش را دراز کرد که مرا بلند کند...

واقعا داشتم از عصبانیت منفجر می شدم... دستش را پس زدم نگاه اطرافم کردم خدا را شکر کسی متوجه نشد و از آن بهتر که شلوار پایم بود

بر خاستم نگاهش کردم و آرام گفتم: شهرام خودت خواستی و از او جدا شدم.

به محض کنار رفتن من، ساحل خودش را به او رساند. اصلا هیچ کدامشان برایم مهم نبودند. ولی... باید حسابم را با او تصفیه می کردم

میز، پر از میوه و شیرینی بود. از رستوران چند نفر برای پذیرایی آمده بودند.

مهمانان بجز فامیلهای چابلوسمان، چند نفر هم از همکاران پدر و مادر با خانواده... ولی از دوست تازه اش خبری نبود.

هر کدام دو به دو با هم صحبت می کردند. تعریف خانمها بیشتر حول و حوش مد می گذشت... ولی... توجهم به همکار مادر جلب شد داشت در مورد بیماری یکی از مریضهایش تعریف میکرد.

در همین موقع صدای زنگ به گوش رسید و چند دقیقه بعد، دوست پدر با خانواده... با ورود آنان صحبتها به نجوا تبدیل شد، چقدر جالب پدر راست می گفت: یک پسر و دختر یک شکل و یک قیافه، فقط فرقشان در نوع

پوششان بود.

پدر جلو رفت و در حالی که با آنان دست میداد رو به جمع گفت: این هم از دوستم که بعد از چند سال پیدایش کردم. و دست او را گرفت

و یکی یکی به جمع معرفیشان کرد. چقدر جالب... پسر و دختر پشت سر پدر حرکت می کردند. و با جمع دست میدادند. چشمان قهوه ای تیره پوست گندمی قد بلند لب و دهان قلوه ای بینی عقابی چنان محو تماشایشان شده بود که متوجه نشدم جلوی من ایستاده اند.

پدرم رو به مرد گفت: ایرج دخترم هستی... سرش را تکان داد و دقیق چهره ام را از نظر گذراند و گفت: خوش بختم... سرم را تکان داده رو به دختر در حالی که دستم را جلو میبرد گفت: هستی... دختر لبخند جذاب و زیبایی به رویم زد و گفت: ماندانا ولی همه بهم میگن مانا ا و پسر در حالی که سرش را کمی خم می کرد گفت مانی هستم....

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم گفتم چقدر شبیه همید و خندیدم...

مانا نگاهم کرد و گفت برامون عادی شده همه همین رو می گن...

چقدر از مانا خوشم آمده بود. در حالی که دستش را می گرفتم گفتم بیا بریم لباساتو عوض کن و پشت سر خودم کشاندمش... نمیدانم چرا ولی اصلا با او احساس غریبه بودن نکردم

وارد اتاقم شدم اتاق نسبتا بزرگی که تخت خواب یک نفره در کنار دیوار خود را به رخ انسان می کشاند، و میز مطالعه کنار آن...

عروسکهایم را در کمد آن طرف اتاق گذاشته بودم

و کتابخانه نسبتا بزرگی بالای اتاقم برایم چشمک میزد. لب تابم همیشه زیر تخت بودو دسترسی به آن آسان... مانا لباسهایش را عوض کرد کت شلوار مشکی که هیکل زیبایش را به رخ آدم می کشید... با هم پایین رفتیم آهنگ ملایمی که حس خوش آیندی به انسان دست میداد... ناخواه نگاه مانی کردم چشمان قهوه ایش را به من دوخته بود. وقتی نگاه مرا روی خودش دید لبخندی زد و من متعاقب آن سرم را تکان دادم مانا نگاهم کرد و گفت هستی شنیدم پزشکی قبول شدی/ بی خیال شانه بالا انداختم و گفتم ای ...

---معلومه درسخونی

---نه اون قدر که فکر می کنی به ضرب کلاس و معلم خصوصی قبول شدم

---وای چقدر متواضعی

---نه بابا راست می گم اگه دست خودم بودم حتما می رفتم هنر

در حالی که چشمانش از تعجب درشت شده بود گفت هنر؟!!

---آره عاشق هنرم مخصوصا طراحی رو بوم... بازیگری ....

--وای چقدر جالب می دونی مانی کارگردانی می خونه؟

---نه بابا راست می گی

---آره البته از حق نگذریم تو دانشگاه خیلی موفقه

--خوش به حالش خودت چی میخونی

---عمران

--- برا زن خوبه؟  
 --- آره خيلي رشتمو دوست دارم.... بابام تو انتخاب رشته كاملا آزادمون گذاشت مي گفت هي چي دوست دارين  
 --- خوش به حالت راستي مادرت كو  
 --- مامان نتونست بيداد يه كم حال نداشت  
 --- چرا  
 --- آنفلانزا گرفته طفلک خيلي دوست داشت بيداد ولي نشد  
 --- عيب نداره يه بار ديگه  
 نگاهم به سهيل افتاد داشت با چشم مانا را مي خورد  
 --- وقتي نگاه مرا ديد با دست گفت كيه؟  
 شانه اي بالا انداختم و صورتم را برگرداندم پسره ي مزخرف دست بردار نبود ، نزديك شد با اين كه ديدمش ولي  
 از قصد پشتم را به او كردم  
 --- سلام ، برگشتيم خود خر مگشش بود  
 --- هستي معرفي نمي كني  
 در همين موقع خود مانا گفت ماندانا هستم ولي همه بهم مي گن مانا  
 --- خوشبختم  
 --- همچنين  
 --- من هم سهيلم پسر عمه هستي  
 مانا خيلي محترمانه سرش را تكان داد و رو به من گفت هستي جون اون خانمه كيه؟ رد دستش را گرفتم ساقی  
 دختر عمه نيره را مي گفت  
 خواستم معرفي كنم كه سهيل مثل پشه وزوز كنان گفت : دختر خاله من و دختر عمه هستيه... ببخشيد شما چه  
 رشته اي درس مي خونيد ؟  
 مانا كه معلوم بود كاملا كلافه شده گفت عمرانود دست مرا كشيد و از سهيل دور شديم  
 --- واي هستي ببخشيد ولي اين فاميلتون خيلي نچسبه  
 در حالي كه از حرفش خيلي خوشم آمده بود گفتم: خيلي.... منم ازش خوشم نمياد  
 --- چيكارس؟  
 --- بيكار خيابون گز ميكنه  
 --- بهش مياد بيكار باشه آخه كدوم پسر شاغلي وقت داره اينقدر به خودش برسه  
 --- قوربون دهند  
 نگاهم به شهرام افتاد وسط چند دختر ايستاده بود و جوک مي گفت حتما جوکهايش بي مزه بود  
 ولي نميدانم چرا دخترها غش و ريسه ميرفتند... بايد حالش را جا مياوردم ، فكر بكري به مغزم راه پيدا كرد. به  
 پيش عمو رفتم قيافه غمگيني به خود گرفتم .عموداشت با دكتر فرخي صحبت مي كرد و مي خنديد ، يك آن  
 چشمش به من افتاد. خنده از روي لبش خشك شد نگران نگاهم كرد و با يك ببخشيد از کنار دكتر رد شد دست  
 مرا گرفت و آرام به كناري برد  
 --- هستي... عمو چي شده  
 --- لب ولوچه آويزان نگاهش كردم و گفتم هيچي از آقا مهندستون بپرس؟!  
 --- شهرام؟!!

---آره بهش میگم یه چند دقیقه میایی کارت دارم پیش دخترا می خنده مسخرم می کنه  
قیافه عمو دیدنی شد با عصبانیت به طرف شهرام رفت داشتم میمردم از خنده ، ولی خوب نمیشد بخندم ، می  
فهمید ، شهرام چنان جلوی دخترا قپی میامدکه من چنین و چنان هستم (آخر مهندس معماری بود و با سرمایه  
پدر پزشکی شرکتباز کرده بود) عمو خشمش را فرو خورد

---ببخشید شهرام یه دقیقه بیا

شهرام تا مرا دید خنده یادش رفت... آرام از جمع دختران جدا شده به نزد ما آمد  
عمو با صدای آرامی ولی پرا زا خشم گفت: ببین آقا پسر دفعه آخرت باشه دخترمو اذیت می کنی؟! شیر فهم شد  
یا بهت بفهمونم تا شهرام خواست حرف بزند ، دست عمو را در دست گرفتم و گفتم عیبی نداره عمو ولش کن....  
من می بخشمش ، شهرام با دهان باز نگاهم می کرد. عمو آرام سرم را بوسید و گفت ممنونم خیلی خانمی و از  
دوباره نگاه خشمگینش را به شهرام دوخت. واقعا خر کیف شدم میدانستم به محض ورود به خانه کلی باید  
نصیحت بشنود تا او باشد مرا اذیت نکند....

با جدا شدن عمو شهرام نگاه عصبانی به من انداخت و گفت :میمون هنوز چی گفتی ؟  
شانه ای بالا انداختم و گفتم حفته میمونم خودتی و از او دور شدم .شهرام دیگر به جمع بر نگشت کاملا مشخص  
بود حالش گرفته شده

سنگینی نگاهی راروی خودم حس کردم ، برگشتم ، مانی بود. چشمان قهوای درشتش را با دقت به من دوخته بو  
د تا نگاه مرا دید سرش را پایین اناخت. با آن که به او نمی آمد خجالتی باشد ولی.....

هستی کجایی برگشتم مادرم بود

---جانم مامان

--دخترم بابات می خواد کادوتو بهت بده

واقعا از این مسخره بازیها بدم می آمد. نمیدانم چرا ، باید جلو جمع ..... خوب وقتی تنها شدیم هم می  
توانستند... مطمئن بودم برای فیس این کار را می کنند. با دلخوری روبه مادرم گفتم: مامان آخر شب ، نمی خوام  
جلوی جمع .....

---وا دختر حالت خوبه... خوب باید بدونن ما برا دخترمون کم نمی زاریم

---مامان جون همه می دونن ، تو رو خدا.....

---وای از دست تو هستی ، نمیدونم این اخلاق گندت به کی رفته و بدون اینکه به بقیه حرفهایم گوش دهد  
دست مرا کشید و به بالای سالن بر د

کاملا مثل برده کنارشان ایستاده بودم و مهمانان نگاهم می کردند... مطمئن بودم هر کدام در ذهن خود خیالات  
شومی برایم داشتند .که این گوسفند پرو پیمان به خودشان برسند... نگاه شهرام کردم با نیشخند نگاهم می کرد.

در جمع فقط او بود که رو راست حرف دلش را به من میزد. برای همین قدر شناسانه نگاهش کردم

پدر با صدای بلندی رو به جمع کرد و گفت: ممنون که زحمت کشیدید اومدید... یک آن سکوت برقرار شد.

---همین طور که می دونید ، دختر عزیزم (وبه من اشاره کرد) با رتبه عالی که آورده مطمئنا پزشکی تهران

قبول میشه !!!

برای همین من و مادرش کادوش رو زودتر خریدیم ، و سوئیچ ماشین را جلوی رویم قرار داد. بجای اینکه ذوق زده  
شوم خجالت کشیدم.

واقعا خجالت..... چرا باید ما اینقدر به یکدیگر فخر بفروشیم....یعنی نمیشد کادو را بدون سرو صدا به من میدادند

!؟ آرام کادوی نکبتی را از دست پدرم گرفتم ..و جمعیت با دست زدند. مثلا اظهار خوش حالی کردند...  
 عمو که مطمئن بودم خبر دارد ، ولی با این حال با صدای بلندی گفت داداش حالا ماشینش چیه؟؟  
 پدر هم که معلوم بود منتظر این حرف است گفت: هر چند ناچیزه وقابل دخترم رو نداره و..... مثلا با فروتنی....  
 گفت: کمری.....خاک بر سر من که می خواستند با این چیزها مرا غالب کنند... و فوج تبریک بود که بر سر من  
 بدبخت فرود آمد...  
 از خودم ...از پدرم ...از مادرم ...نمیدانم از همه دلم گرفت ، با لبخند تصنعی به جمع دختران رفتم ، دخترانی که  
 میدانستم به خونم تشنه اند ..  
 مهیا دختر دوست پدرم در حالی که حرص از کلامش پیدا بود گفت: وای خوش به حالت هستی ...کمری...از فردا  
 برا خودت تو خیابونا ویراژ میدی  
 هر کدام حرفی می زدند برای خالی نبودن عریضه ، نمی توانستم جواب هیچ کدام را بدهم ، چه می گفتم...چه  
 داشتم بگویم  
 شام را آوردند و روی میز چیدند ، هر کس سلف سرویسی غذایش را می کشید. و درگوشه ای نشسته صرف می  
 کرد ... نگاه جمع کردم حس می کردم دختران از من دوری می کنند. و پسران ، سعی در این که خودشان را به من  
 نزدیک کنند....  
 با این که از شهرام اصلا خوشم نمی آمد ولی او را بهتر از بقیه برای همراهی دیدم ، حداقل با من رو راست بود  
 .کنارش رفتم ، جالب اینکه او هم تنها نشسته بود. کنار مبل بغل دستش جا خوش کردم  
 شهرام ---چیه هنوز اومدی بهم اراجیف تحویل بدی؟  
 معلوم بود از چیزی دلخور است  
 من ---شهرام چی شده ؟  
 ---هیچی  
 من ---برو گمشو دیگه اونقدر می شناسمت که بدونم داری دروغ می گی!  
 یک آن برگشت  
 ---هستی  
 ---چیه  
 ---بابام می خواد امشب تو رو رسما برام خواستگاری کنه  
 دهانم از تعجب باز مانده بود می دانستم چنین خیالی دارند ، ولی نه به این زودی  
 ---شهرام ، جون مامانت راست می گی ؟  
 ---آره  
 ---چکارکنیم  
 ---احمق جون به من می گی ، خودمم موندم تو گل  
 ---شهرام من تو رو نمی خوام  
 ---شوخی می کنی... نه اینکه دارم برات یقه جر میدم  
 هر دو در فکر فرو رفتیم  
 یک آن چیزی به مغزم خطور کرد  
 ---شهرام ، یه فکر  
 ---هان

من ---میگم بگو.... راستش...  
 ---جون بکن حرفتو بزن  
 ---نفهم یه ذره شعورم خوبه داشتی باشی  
 ---خوب  
 ---بگو من با درس هستی مشکل دارم  
 نگاهم کرد داشت حرفم را پیش خودش سبک سنگین می کرد  
 ---بابام روزگارمو سیاه می کنه  
 من ---میدونم  
 و هر دو باز فکر کردیم  
 بی نتیجه سرش را تکان داد ، وای شهرام...  
 ---هنوز چیه  
 از مریم جون کمک بگیر  
 ---که چی ؟  
 من ---خودتو نزن موش مردگی میدونی که مامانت از من خوشش نییاد. به مامانت بگو ، یه جوری اونو بنداز وسط  
 ---هستی نفهم می دونی بعد بابام چی میگه  
 ---هان  
 ---میگه شما دو تا می خوایید آبرو مو پیش داداشم ببرید. میانمونم خراب کنید .اون موقع خر بیار باقالی بار کن  
 خنده ام گرفت  
 ---مرض حرفم خنده داره  
 ---نه ، ولی...  
 ---تا نزد صورتتو عوض کنم ساکت شو پاک غذا کوفتمون شده بود معلوم بود شهرام خیلی عصبانیست  
 ---شهرام یه کار دیگه ام میشه کرد. بین من به بابام میگم تا زه اول راهم دوست ندارم فعلا با شهرام نامزد  
 کنم. تو هم از اون طرف با بابات حرف بزن  
 ---میدونی چیه... هستی ..آخه چطور بگم بابام... فکر نمی کنم  
 ---میدونم خره چی می گی فعلا یه چند وقتی عقب بیوفته بهتره ، اصلا یه چیز دیگه  
 ---هنوز چیه ، مبتکر  
 ---میگیم با هم حرفامونو زدیم به تفاهم رسیدیم دو سال دیگه  
 ---حتما دوسال دیگه داستان از نو شروع میشه  
 من ---احمق مغز نخودی تا دو سال دیگه شاید فرجی شد  
 به حرفم با دقت بیشتری گوش داد  
 ---بین همین که حس کنن ثروتشون بین خون فاسد نمیوفته و بین خون پاک (اشاره به خودم و شهرام کردم  
 )میمونه رضایت میدن... فقط یه جوری حرف بزیم فکر کنن ما خیلی همدیگر رو دوست داریم. ولی خوب می  
 خوایم فعلا خودمونو درگیر زندگی نکنیم  
 شهرام کاملا از حرفم خوشش آمد ، انگشتش را آرام به سرم کوبید و گفت: نه بابا بجر کاه یه چیزای دیگه ای هم  
 داخلش هست. اصلا از حرفش دل نگرفتم هر دو خندیدیم. نگاهم به ساحل افتاد واقعا از قیافه اش ترسیدم یک

آن گفتم جلوی مردم کتک کاری نکنه....

شهرام عمو را صدا کرد و به گوشه ای رفتند من ماندم و پدرم ، باید حرفم را به او میزدم تا کار از کار نگذشته بود

همه سرگرم خوردن بودند، و کمتر به ما توجه نشان میدادند ...

بجز مریم جون مادر شهرام، و پدر مادرم که مثل عقاب حواسشان جمع بود .

برای همین پدر را صدا کردم و آرام آرام دلایل بی سروتهم را عنوان کردم

پدر --- هستی چی میگی؟ دختر هی امروز فردا نکن ، الان دیگه خیالمون راحت تهرانی، شهرام سر زندگیشه. من

و عمو ت نمیزاریم آب تو دلتون تکون بخوره...

--- میدونم بابا، ولی بهم حق بدید. بزار برم دانشگاه یه کم با محیط اونجا آشنا بشم . خودت میدونی، واقعا الان

زوده، شهرام پسر خوبیه منم دوستش دارم ولی خوب....

اینقدر حرف مفت زدم تا پدر قبول کرد

بعد از شام آرام آرام جمعیت خدا حافظی کرده رفتند

بجز خانواده عمو

کاملا عصبانیت از چهره عمو نمودار بود

--- احمد اینا چی میگن؟

پدرم در حالی که شانه اش را بالا می انداخت

گفت: محمد و لشون کن، اینا همدیگرو می خوان، بزار یه کم خوشی کنن بزار با رفتار و کردار هم بیشتر آشنا بشن

--- مگه ما می گیم خوشی نکنن

مریم جون که کاملاً از حرف پدرم خوشش آمده بود.

گفت: محمد ، احمد آقا راست می گه

بابا اینا هنوز سنی ندارن، الان هم سن های شهرام بیکارن، حالا خدا خواست و تو زیر دستشو گرفتی...

چرا اینقدر این دوتا جون رو اذیت میکنید.

هر چند حرفش را با لوندی و خوشرویی عنوان می کرد .

ولی من می دانستم این مار خوش خط و خال منظورش چیست .

میدانستم از این که عروزش شوم میخواهد سخته کند،

عمو با اینکه ناراضی بود، ولی قبول کرد،

شهرزاد نزدیکم شد

آرام گفت: خیلی حقه بازید...

چشمکی برایش زدم و گفتم کجاشو دیدی؟؟

لبخندی زد... میدونم چقدر همدیگر رو دوست دارید، و قیافه مسخره ای به خود گرفت

--- برو گمشو تو به جای ما، چکار میکردی؟

--- هیچی راستش رو می گفتم

--- اتفاقاً درست میگی، اصلاً به مغز من و شهرام خنگه ، این موضوع نرسیده بود... آخه آی کیو، مثل اینکه اینا

رو نمی شناسی، می خوام اول ، خودمون با دست قهرمونو بکنیم ، بعد بگیم ، این بهتر نیست!

شهرزاد در حالی که شانه بالا می انداخت



گفت: مرگ یه بار شیون یه بار، خود دانید و به اتاق رفت. تا لباسهایش را عوض کند.  
حتی فکر کردن به موضوع برایم وحشت انگیز بود  
نگاه شهرام کردم. او هم دست کمی از من نداشت.  
جواب کنکور آمد. رشته پزشکی شهید بهشتی قبول شده بودم. باز هم مادر و پدرم کلی ذوق کردند. و من مطیعانه راه دل خواه آنان را ادامه دادم

ولی باید سنگهایم را با پدر مادرم باز می کردم، دوست نداشتم در دانشگاه به خاطر آنان مورد احترام باشم.  
دوست داشتم ناشناس بمانم. شاید خیلی ها به موقعیت من غبطه می خوردند ولی من نه... باید سر پای خودم میایستادم.

آن شب پدر و مادر هر دو خانه بودن. د و بهترین فرصت برای صحبت کردن،  
به پایین رفتم، هر دو روی راحتی نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند.  
با دیدن من لبخند بر روی لبشان نشست، میدانستم دوستم دارند ولی خوب...  
نشستم، مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: هستی چای یا قهوه؟!  
نگاهش کردم

---مامان هیچ کدوم به دقیقه بشین، و او مطیعانه نشست

----می خواستم با هر دو تاتون حرف بزنم

هر دو نگاهم می کردند. نمی دانستم چگونه حرف بزنم که به آنها بر نخورد؟

---ببینید... راستش... سرم را پایین انداخته بودم، "مامان، بابا" و نگاهشان کردم. "شما تا الان هر چی گفتید من نه نیوردم، درسته؟"

پدرم در حالی که پای چپش را روی پای راستش می انداخت

گفت: آره

----پس از تون یه خواهش دارم... ببینید... چطور بگم... دوست ندارم تو دانشگاه بدون پدر مادرم پزشکی

یک دفعه قیافه هایشان دیدنی شد مشخص بود خود را کنترل می کنند

پدر "--- چرا؟"

"---بابا نمی خوام به خاطر شما به من احترام بزارن، نمی خوام بگن دختر دکتر صباچی... راستش می خوام به

خاطر شخصیت خودم، به خاطر وجود خودم، بشناسنم، نمیدونم چطور بگم، متوجه بشید!

مادر در حالی که عصبانیت کاملاً از حرفش معلوم بود گفت: "خودتو زحمت نده فهمیدیم مردم به پدر مادر

گارگوشون افتخار می کنن بچه ی ما از پدر مادر پزشکی خجالت میکشه"

---نه مامان بخدا این طور نیست؟

---پس چطوره؟

"---بین خودتون میدونید من این رشته رو دوست نداشتم به خاطر شما دارم میرم بخونمش،" و نگاه پدر

کردم

"---بابا تا حالا چند باز اسم خون سر سفره اومده از غذا دست کشیدم، حالم به هم می خوره، ولی خوب گفتم

این همه پول خرجم کردید پس منم درسمو بخونم تا بهم افتخار کنید"

پدر فقط گوش میداد

---ببینید من چیز زیادی نمی خوام... راستش دوست ندارم تو دانشگاه هر کی اسمم رو آورد بگن آها دختر دکتر صباحی رو میگی؟ پس این وسط من چی میشم؟ شخصیت من چی میشه؟  
 ---بابا حرف بدی نزد من می گم دوست دارم بگن، هستی صباحی، پزشک آینده، نه...  
 -مادر در حالی که بر می خاست رو به پدر گفت: "احمد من میرم بخوابم حوصله چرت و پرت های دختر تو ندارم"

ولی پدر فقط گوش میداد

رو به مادر گفت: خانم یه دقیقه بشین خوب راست میگه حرف بدی نمیزنه

مادر در حالی که قرمز شده بود رو به پدر گفت: "میدونی چی می گی؟؟"

---آره عزیزم، و رو به من گفت: "حرف درست، می خوامی تو پروندت بنویسی پدرت چکارس؟ نگاهش کردم و گفتم "کارمند"

وای مادر مثل اسپند بالا و پایین میرفت. ولی پدرم نه؟

"----پس تو دانشگاه میگن هستی صباحی پدرش کارمنده خوب نمی گن این کمری عروسک رو چطور سوار میشه"

---فکر اونجاشم کردم ماشین نمیبرم

مادرم عصبانی گفت: "حتما با اتوبوس میری؟"

---مامان جون اولاً از خونمون تا دانشگاه راهی نیست بعدشم سرویس داریم، مترو هم هست.

پدرم فقط نگاهم می کرد، آخر طاقت نیاورد و گفت: "میدونی من هر عملم چقدر دست مزد می گیرم.....فکر

کردی داریم شب و روز من و مامانت برا کی کار می کنیم؟ می خوام تو آسایش داشته باشی... دخترم باشه، از

این که نمیخواهی اونجا مارو بشناسن درکت می کنم، خود منم مثل تو فکر می کردم، دوست داشتیم خودمو

بشناسن، به خودم برای وجود شخصیت خودم بهم احترام بزارن نه بخاطر دیگران.... ولی، در مورد ماشین نمی

تونم کوتاه بیام برات یه پراید میخرم خوبه، با ماشین برو نمی خوام حالا که داریم، تو زجر بکشی"

حرفش به دلم نشست راست می گفت، مادر بدون یک کلامه حرف دیگر، عصبانی بلند شد رفت. فقط در آخر

گفت: خلاق هر چی لایق هر چند از حرفش ناراحت شدم ولی روی خودم نیاوردم

---بابا ممنونتم، فقط

---هنوز چیه

---هیچی باشه، ازت ممنون

---خوب پس فردا میرم برات یه پراید نقلی میخرم و بلند شد

واقعا خوش حال شدم.

واقعا خوش حال شدم.

---بابا میشه ۱۱۱ بخری نگاهم کرد خوب امری باشه

---نه فدات میشم و خوشحال بلند شدم، فردا صبح وقتی برخاستم هیچ کس خانه نبود. روی در یخچال را نگاه

کردم. مادر عادت داشت برایم همیشه آنجا پیغام می گذاشت. ولی از نامه هم خبری نبود، فهمیدم بامن قهر

کرده، عادتش بود، وقتی حرفی برخلاف میلش زده میشد تا چند روز قهر می کرد بیخیال به کارهایم رسیدگی

کردم، خوشحال بودم این اولین بار بود که اظهار عقیده می کردم و این عملم را به فال نیک گرفتم.

بالاخره روز ثبت نام رسید هیچ کدام همراهیم نکردند، حق داشتند گفته بودم نمی خواهم بیایند و آنها چقدر

حرف شنو، گوش دادند!!!!

روز ثبت نام نگاهم به دختر پسرهایی افتاد که هر کدام از یک گوشه ایران آمده بودند یکی برای خوابگاه التماس می کرد. یکی می گشت برای گرفتن خانه مجردی یار پیدا کند چقدر دلم می خواست در شهر دیگر بودم شاید از زیر سلطه خانواده ام در می آمدم ولی..

اکثرا از طبقه متوسط جامعه، که مشخص بود برای رسیدن به این موقعیت کاملا زحمت کشیده اند. به دنبال کارهایم

به قدری از این اتاق به اتاق کردم که کف پایم درد گرفته بود.

از در اتاق مسول خوابگاه که رد میشدم صدای دختری نظرم را جلب کرد

"---آخه می گید من چکار کنم"

مسول خوابگاه کلافه د با صدای بلندی گفت: بخدا خوابگاه پره....

دختر--- پس ما که غریبیم تو تهران چکار کنیم!؟

---عزیزم تو هم یار پیدا کن با یکی برید اتاق بگیرید

---مثل اینکه شما تهران زندگی نمی کنید کرایه ها سرسام آور گرونه، بابا... من از روستا اومدم، خانوادهم ندارن، اگه بهشون بگم پول می خوام نمیزارن بیام، می گید چکار کنم!؟

---دخترم میگوید من چکار کنم ظرفیتا تکمیل شده ....

چقدر دلم برایش سوخت ، دوست داشتم برایش کاری انجام دهم، ما چه کاری!؟

به اتاق رفتم ، سلام داده گفتم: "ببخشید نمیشه یه کاریش کنید؟

مگه میشه تهران به این بزرگی خوابگاه نداشته باشه؟ یعنی منظورم اینکه جا نداشته باشه! ؟

مسول خوابگاه چنان نگاهم کرد نزدیک بود شلوارم را خیس کنم

و متعاقب آن گفت: نداریم.... بابا خوابگاه نداریم ، می گید من چکار کنم؟

خیلی لجم گرفت نگاهش کردم و گفتم: خوب کاری نکنید در اتاقتون رو ببندید

پشت در اتاق با کاغذ بنویسید خوابگاه نداریم این که داد و هوار نداره اصلا شما اینجا برا چی نشستید؟

همین طور که نگاهم می کرد گفت: ورودی اولی؟

---بله

---از اول اینقدر زبون درازی می کنی خدا به داد مسولین دانشگاه برسه ، با تو ....

"---خوب دروغ می گم"

و از در در آمدم .

دختر کنار پیرمردی در سالن راه میرفت ، یا د شهرام افتادم ، همیشه فیس یکی از دوستانش را میداد که در امور خوابگاه دانشجویان کاره ایست... بدون معطلی شماره اش را گرفتم با دومین بوق گوشی را برداشت

---بفرمایید

---شهرام سلام

---هستی توایی ..علیک سلام چی شده ؟

---هیچی ...شهرام میشه یه کاری برام کنی

---بنال

---شهرام یکی از دوستانم از شهرستان اومده بهش خوابگاه نمیدن

---خوب به تو چه؟ از کی تا حالا دوست شهرستانی پیدا کردی ما خبر دار نشدیم؟

---شهرام تو رو خدا شروع نکن

بعد از کمی مکث گفت "هلال احمر باز کردی؟"

---شهرام....

---اسمش چیه

تازه یادم آمد اسمش را بلد نیستم.

گفتم: یه لحظه و بدون مقدمه نزدیک دختر رفته گفتم: ببخشید اسمت چیه؟! اول حاج و واج نگاهم کرد پیرمرد

بیچاره از تعجب داشت شاخ در می آورد احتمالا پیش خودش می گفت: مثل اینکه دختره دیونس

ولی دختر سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: فاطمه

---فامیلیتون... شیرزاد

با دست به او اشاره کردم و گفتم: شهرام... فاطمه شیرزاد

---چه رشته ایه؟

تا خواستم بپرسم گفت: پزشکی

---شهرام. پزشکی

---ورودی امساله

---آره خوب

شهرام --- خدا خفت کنه که همیشه باید جور تو رو من بکشم و قطع کرد

نگاه دختر کردم و گفتم: دعا کن درست بشه

با تعجب گفت چی؟؟

---راستش صحبتاتونو با مسول خوابگاه شنیدم این پسر عموم آشنا داره خدا کنه بتونه برات کاری کنه....

پیرمرد اول حاج و واج نگاهم کرد و بعد شروع کرد دعا کردن.... همیشه این موقع ها مامانم بهم می گفت: هستی

نمیدونم این حس فضولیتو از کی به ارث بردی؟ دختر انگار سرت درد می کنه برا دردسر... چند دقیقه بعد گوشیم

زنگ خورد خود شهرام بود

چند دقیقه بعد، گوشیم زنگ خورد، دکمه را زدم

---چی شد شهرا؟

---بهت بگم، آخرین باره برات کاری انجام میدم شیر فهم شد؟

---آره حالا درست شد یا نه؟!!

---خنگول، تو هنوز نمیدونی کاری که به من واگذار بشه حتما انجام میشه؟!!

چقدر از خود متشکر بود این پسر

---خوب مرسی

---می گم خنگولی بهت بر می خوره، یکم صبر کن دارم حرف می زنم، رفتی، بگو از طرف فروزش اومدی

فهمیدی...

---آره فهميدم كاري نداري

---نه

و قطع كردم

رو به فاطمه كه داشت نگاهم مي كرد. لبخند گل و گشادي زد

گفتم: فكر كنم درست شد، و به طرف اتاق حركت كردم

----سلام

مسول خوابگاه در حالي كه گوشي را قطع مي كرد گفت بازم تواي هنوز چي شده؟!!

---بخشيد آقاي فروزش گفت بيايم پيش شما!

نگاهش كاملا فرق كرد لحنش، خيلي مودبانه و آرام شد

---بفرماييد بنشينيد، راستش... و دفتر جلوي رويش را ورق زد... بزار بينم... و در حالي كه سرش پايين بود و

دفتر را نگاه مي كرد

گفت: باور كنيد خوابگاه ها پره... بزار بينم مي تونم يه جايي براتون پيدا كنم...!

و بعد از چند دقيقه گفت: يكي از اتاقهاي بچه هاي دندانپزشكي يه جاي خالي داره و نگاه من كرد و

گفت: اتاق بچه هاي دندانپزشكي... اشكال نداره?!!

و سرش را بالا آورد. نگاه فاطمه كردم

با خوشحالي گفت: خيليم خوبه... ممنون... و بيرون رفت تا به پيرمرد اطلاع دهد

با حالت مظلومي كه از من بعيد بود گفتم: ممنون واقعا زحمت افتاديد ...

---خواهش مي كنم آقاي فروزش سرورما هستنند. وقتي گفت: براي دكتر صباحي... راستي شما با دكتر چه

نسبتي داريد؟

واقعا ناراحت شدم نميد انستم چه بگويم

--كدوم دكتر صباحي

---دكتر احمد صباحي

كمي فكر كردم و گفتم از آشناهامون

---خدا خيرش بده اتفاقا... و دست در كشوي ميزش كرد

گفت: خانم مريضه شونه، راستش نارسايي قلب داره عملش ۹ ماه ديگست، ولي خيلي حاش بده...!

هر چيم اصرار مي كنيم، بيمارستان قبول نمي كنه... عملش رو جلو بندازن...!

راستش اگه خود دكتر قبول كنه خانم رو زودتر عمل كنه واقعا ممنون ميشيم...!

نامه را از دستش گرفتم. نگاه سر سري به آن انداختم و گفتم: چشم نشونش ميدم...!

شمارتونو يادداشت كنيد.. بهم بديد اگه تونستم براتون كاري انجام بدم زنگ مي زنم

قدر شناسانه نگاهم كرد و گفت: ممنونم دخترم... بخشيد چه نسبتي باهاتون دارن?!!

ديگه فكر اينجاش رو نكرده بودم كمي فكر كردم و گفتم: دوست خانوادگيمونه بهش مي گيم عمو

----ممنون دخترم

برخاستم، تشکر کرده و از اتاق در آمدم

چقدر دلم برای زنش سوخت... فاطمه و پیرمرد بیرون منتظر من بودند

بعد از کلی تشکر از آنان جدا شده و یک راست بیمارستان قلب رفتم...

ساعت ۱۲ ظهر بود خدا خدا کردم پدرم بیمارستان باشد،

تا کسی دربست گرفته و به آنجا رفتم

به محض رسیدن، موبایل پدرم را گرفتم.

پدرم سه شماره داشت یکی مختص خانواده، وقتی کار ضروری داشتند

صدای خسته اش در گوشی پیچید... جانم هستی چی شده؟

---بابا می تونم ببینمت

---الان کجایی؟

---بیمارستان....

---بیا اتاقم، تازه از اتاق عمل اومدم

---چشم، خداحافظ و گوشی را قطع کردم.

مستقیم اتاق پدرم را در پیش گرفتم. مرتب با خودم چک می کردم. چگونه برایش تعریف کنم؟ اصولاً پدرم بهتر

درکم می کرد تا مادرم

در را زده داخل شدم

پدر پشت میز نشسته بود. و داشت چیزی در پرونده یادداشت می کرد

---سلام بابا

---سرش را بلند کرد. سلام دخترم چیزی شده؟

---بزار بشینم تا برات تعریف کنم؟

با اینکه خستگی از چهره اش نمودار بود. ولی با دقت به سخنانم گوش داد.

بعد از تمام شدن حرفهایم گفتم: "خوب بابا چکار می کنی؟!"

---وا...چی بگم، بزار ببیم اسمش چی بود؟ کاغذ را روی میز قرار دادم/ زنگ کنار میزش را فشرد/ چند دقیقه

بعد پرستاری وارد شد

---بله آقای دکتر

---اگه براتون امکان داره لیست عمل ها رو برام بیارید. البته عملهای قلب باز رو می خوام

پرستار از اتاق در آمد، چند دقیقه بعد با دفتر بزرگی وارد شد آن را روبروی پدرم قرار داد

---ممنون و دفتر را ورق زد بعد از چند لحظه گفت درسته حدود ۶ ماه دیگس

بعد سرش را بلند کرد و گفت: هستی بابا جون یه زنگ بزنی به این آقا بگو بعدازظهر بیاد مطب، خانمش رو ببینم

---چشم ، خوب بابا كاري نداري؟

--دانشگاه چكار كردي؟

---هيچي، فعلا ثبت نام كردم تا ببينم چي بشه؟

---آفرين دختر خوبم، راستي امشب دير ميام....

اين حرف بابا عادي بود. بقدري خودش را درگير كار و شغلش كرده بود كه اكثر شبها دير به خانه مي آمد

---راستي ماشين رو برام گرفتي ؟

---آره زنگ زدم فردا با ما مانت برو دنبال سندش.....

---مامان كه كار داره ،خودت ميدوني وسط هفته نمياد ؟

سرش را تكان داد و گفت باشه يه فكري برات مي كنم

---برخاستم خوب پس برم

---برو دخترم

از در درامدم ماشين گرفته مستقيم به خانه رفتم. طبق معمول كسي در خانه نبود. تازه لباسهايم را عوض كرده

بودم كه صدای موبايلم در آمد

نگاه صفحه انداختم. شهرام بود اصلا حوصله ي تيكه پرانيهايش را نداشتم

---بله

---هستي بابات زنگ زده مي گه فردا باهات برم برا سند ماشين....

خدای من اگر مي دانستم به شهرام مي گويد عمرا " نمي گذاشتم

--بخدا شهرام نفهميدم به تو مي گه آخه نميدونم آدم قحط بود كه به تو رو انداخته؟

---واقعا خود بدبختم فردا هزار تا كار دارم. فردا مي خوام برم اصفهان برا يه قرارداد.

عمو فكر كرده پادو در خونشم فقط فرمان ميده و قطع مي كنه؟

زنگ زدم به بابام از همه بدتر ،چنان بهم توپ مي بنده فكر كرده من بنگاه خيري به برات باز كردم.كه هر موقع

خانواده شما حرف ميزنه بايد گوش بدم

با بي حوصلگي گفتم: اينقدر از اين شاخه به اون شاخه نپر بنال اصل حرفتو بزن

---به بابات بگو بعدازظهر مي تونم بيام در غير اين صورت.....

---شهرام يه دقيقه خفه شو تا بهت بگم

--چيه ؟

--فكر نكن منم خوشم مي اد تو با هام بيابي با عزائيل برم بهتر از تو.... ولي باشه به بابام ميگم فعلا خداحافظ و

قطع كردم

فقط اين دراز رو كم داشتم بهم غر بزنه....

با پدرم تماس گرفتم وقتي گفتم: شهرام فردا مي خواد بره اصفهان،

كمي فكر كرد و گفت: باشه ، پس بابنگاه صحبت مي كنم بعداز ظهر بريد كارهاي ماشين رو انجام بديد....



بعد از قطع کردن خواستم به شهرام زنگ بزنم ولی پیش خودم گفتم: ولش کن، یه ساعت دیگه بهش می گم بزار منتظر بمونه یه زره حرص بخوره  
با این فکر شیطانی لبخندی زده و به اتاقم رفتم و سر تخت دراز کشیدم ، چقدر چهره دختره بانمک و بامزه ای بود.

پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی ، قد متوسط، یه کم تپل روی هم رفته بانمک بود.  
در حالی که دستم را زیر سرم می گذاشتم

گفتم: خوب پس ی، کی از همکلاسیهام رو دیدم... و چشمانم گرم خواب شد  
با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم. خدای من شهرام بود ، نگاه ساعت کردم ۳ ساعت خوابیده بودم سریع دکمه را زدم

---بله

---چی شد ؟

---به بابا گفتم.... بعدازظهر میرم

---پس من نیام

---نمیدونم، بابا اصرار داره تو هم بیایی... ولی من اصلا دلم نمیخواد با تو برم

---دل به دل راه داره منم اصلا دوست ندارم مثل بادبگارد با تو راه بیوفتم ولی چاره ندارم

---منم مثل تو دوست داشتم با یه بادبگارد دیگه میرفتم که دوسش داشته باشم. ولی خوب...---

---خیلی روت زیاد شده ...خجالت بکش خوبه امروز تازه ثبت نام کردی؟

---وای شهرام چقدر تو منحرفی من که منظورم پسر نبود ....

منظورم یکی از دوستانم بود مثلاً شقایق ، از خدایه باهام بیا ... ولی خوب باید با یه غول تشنی برم چاره چیه ؟

---خیلی پررو تشریف داری یه ساعت دیگه آماده باش میام سراغت

---باشه و بدون خداحافظی قطع کرد

همیشه همین طور بودیم... مرتب به هم تیکه می پرانیدیم..

بلند شده لباسهایم را عوض کردم. واقعا بی حوصله بودم ولی اگر زود اقدام نمی کردم کارم انجام نمی شد

سر ساعت آمد ...

البته چنان اخمهایش به هم رفته بود که یک لحظه پیش خودم

گفتم :کتکم نزنند....

تیشرت آبی ،با شلوار جین آبی روشن پوشیده بود. کاملا اسپرت...-

جالب اینکه من نیز مانند آبی و جین سفید پوشیده بودم با شال ، سفید آبی ،کوله سفیدم را به شانه انداخته بدون

حرف راه افتادیم

با دست به ماشینش اشاره کرد

گفت :زود سوار شو

بدون حرف سوار شدم. به راه افتاد....

گوشی موبایلش زنگ خورد، کمی سرم را کج کردم، روی صفحه اسم ویانا حک شده بود. دکمه را فشار داد

و خندان گفت :سلام عزیزم چه عجب... و سکوت کرد

---من... غلط بکنم... تو تاج سرمی ... کی اومدی؟

اصلا فکر نمی کردم شهرام با یک دختر اینقدر خوب حرف بزند. مات نگاهش می کردم

----فدات بشم الان يه كاري دارم.

ا پسر عموم داريم ميريم ماشين قولنامه كنيم...من .... نه پسر عموم مي خواد بخره  
اولش فكر كردم اشتباه شنيدم به من مي گفت پسر عمو؟ با تعجب دهانش را نگاه كردم  
---نه فدات بشم دختر عمو كيه؟ مي خوام سر به تنش نباشه  
واقعا داغ كردم، نفهم جلوي روي خودم داشت به من توهين مي كرد...  
شهرام ----قوربونت عزيزم فردا مي خوام برم اصفهان.....  
شهرام----.آره قرارداد ميبنديم. و خنديد ...مي ايي؟؟واي چقدر عالي؟ كاش از خدا يه چيز ديگه مي خواستم

..  
شهرام----.نه اصلا.... منتظرم، فردا ساعت ۸ ميام سراغت، فدات بشم... راستي برام سوغاتي چي آوردي؟  
شهرام .....واي نگو ممنون.... اتفاقا خيلي دوست دارم ....فدای خنديدنت ...باشه عزيزم باي...

و قطع كرد.

نگاهش كردم عصبی گفتم: الاغ می خوی سر به تن من نباشه؟! نفهم اگه به عمو نگفتم؟!  
سرش را شادمانه تكان داد و گفت: چكار كنم ويانا به تو حساسه!!

من ---مگه من رو مي شناسه  
شهرام ---آره يه بار تو ماشين من ديدت حالا حساس شده برا همين مجبورم والا ولم نمي كنه  
سوالي ذهنم را مشغول خود كرد  
---شهرام..

---چيه؟

---دوسش داري؟

---اي ازش بدم نمياد، ولي برا زندگي نه، نمي خوامش...

خيلي بدم آمد

---چرا؟ گذاشتيش سركار؟

---با تعجب نگاهم كرد و گفت من؟؟

---نه نم

---چرا بايد بزارمش سر كار؟؟

---خوب، اينجور كه تو قوربون صدقش ميري فكر كردم مي خوي بگيريش...

يك دفعه خنديد

و گفت: وقتي اينقدر با من راحت، معلوم نيست با چند نفر ديگه همين طوره؟!!

مات نگاهش كردم و گفتم: خجالت چيز خوبي بود، فكر كنم موقع تقسيم جا موندي؟!!

شهرام ----برو بابا فقط نصيحت تو رو كم داشتم....

من ----شهرام به تو نمياد، با فرهنگ تر از اين حرفا بودي؟

---سر خودتو شيره بمال، دختره به يه قوربون صدقه آب از لب و لوچش آويزون شده؟

راستي فكر كردي برام چي آورده؟

---از كجا؟

---خير سرش رفته بود ايتاليا....

---نميدونم؟

شهرام ---- ادکلنی که خواسته بودم  
شهرام ---- فکر نکنی من پسر بدیم جماعت ما پسرا از دختری که زود خودشو برامون ول می کنه فقط استفاده می کنیم نه بیشتر  
بعد چشمکی چاشنی حرفش کرد و گفت :اگه راز پسرا رو فاش کنی گوش تا گوش سر تو میبرم  
شهرام --- تازه یه چیز جالب تر دختره فقط ۱۵۰ سانت قدشه  
شهرام --- موهاشو مثل تپه میزنه بالای سرش، که مثلا من اینقدر موهام بلنده؟!  
شهرام --- یه کفش ۱۰ سانتی میپوشه میگه من با پسرای قد کوتاه دوست نمیشم  
شهرام --- اعتماد به نفس.... تا سر شونم بیشتر نمیره... خودشو هم قد من میدونه  
شهرام --- میگه چند وقت پیش یه خاستگار پزشک داشتیم قبولش نکردم  
شهرام --- میگم برا چی؟ میگه قدش کوتاه بود.. نکبت، می خواستم بهش بگم اعتماد به نفس مگه قد تو چقدره؟ که پسر مردم رو کوتاه می بینی  
شهرام --- ولی خوب نگفتم دیدم بره مو از دست میدم؟  
من --- شهرام جدی در موردش این جوری فکر می کنی؟  
من --- بمیری الهی ازت که بدم میومد ولی بدترم شد م....  
شهرام --- تو رو خدا پس امشب از غم تو چکار کنم  
من --- مسخرم میکنی؟  
شهرام --- په نه په بچه .... در بنگاه رسیدیم  
با عصبانیت پایین آمدم و  
گفتم: اصلا بچه نیستم خوب جنستونو میشناسم... خودتون هر غلطی می خواهید می کنید  
من --- آخرش دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده می گردین برا زندگیتون ....  
در حالی که او نیز پیاده میشد  
گفت: برو بابا حال نداری... حالا خوبه خودم این حرف رو برات گفتم، چه زود به خودم پشش میده؟!  
جوابش را ندادم به نظرم لیاقت نداشت بیشتر از این بحث کنیم در دلم  
گفتم بیچاره دختر مردم دلش رو به چی این پسر خوش کرده؟؟  
پدر پراید ۱۱۱ نوک مدادی صفر برایم سفارش داده بود جمع و جور و کوچک،  
قولنامه را نوشتیم، بنا شد بقیه کارها را بنگاه دار خودش انجام دهد فقط برای امضا بروم محضر  
رو به شهرام گفتم: ممنون که اومدی و ماشین را از بنگاه در آورده کنار ماشین شهرام پارک کردم  
ماشین پراید من کنار ماشین آزارو شهرام مثل طفل معصومی بود کنار پدرش؟!  
شهرام --- ندید بدید من رفتم....  
نگاه شهرام کردم دستم را بلند کرده خدا حافظی کردم...  
سوار ماشین خودم شدم و مستقیم به پمپ بنزین رفتم....  
بعد از زدن بنزین به طرف خانه رهسپار شدم  
\*\*\*\*\*

کم کم مهر رسید روز اول با بیحوصلگی لباس پوشیدم، مانند مشکی ساده با جین مشکی مقتعه مشکی با کوله

سرمه ای

اصلا دوست نداشتم جلب توجه کنم

ماشین را خیابان روبروی دانشکده پارک کردم

محوطه سرسبز و زیبایی پیش رویم ایستاده بود

نگاه تابلو سر در دانشکده انداختم دانشکده پزشکی شهید بهشتی.....

داخل رفتم سردر گم تابلو اعلانات را نگاه می کردم که چشمم خورد به فاطمه...

تا مرا دید نزدیکم شد

و با لبخند گفت: سلام چکار می کنی با زحمت من؟

من---چه زحمتی

فاطمه ---فکر کنم شما هم سال اولی باشید؟

لبخندی زدم و گفتم: آره دستش را جلو آورد فاطمه روستایی هستم

هستی صبا حی !!

فاطمه ---خوشبختم

من---خوب بریم کلاسمونو پیدا کنیم

---با خنده گفت: من پیداش کردم و با هم به راه افتادیم

من---خوابگاه چطوره

فاطمه ---ای بد نیست پدر بزرگم خیلی دعوات می کنه و لبخند محجوبی زد

گفت: واقعا ممنون... نمیدونم اگه اونروز تو نبودى چکار می کردم؟

من--بیا بریم ول کن این حرفا رو...

و به سمت کلاس رفتیم

جو تازه برایم جذاب بود

به محض ورود چشمم به قافه های جدید خورد...

چند پسر کنار پنجره دوره گرفته بودند.

برایم جالب بود پیش خودم گفتم: روز اولی چه با هم جور شدند؟

خدا به بعدش رحم کنه؟ با ورود استاد یکی یکی ساکت شدند

محیط جدید... یک طور بخصوص بود... هم جذاب هم یه کم دلهره آور....

مخصوصا اولین استاد چنان با تحکم وارد شد

و شروع کرد نصیحت کردن که شما مطمئنن از نخبه های کشور هستید که در این دانشگاه وارد شدی

و باید قدر خود را بدانید و فکر درس و زندگی باشید

و ما با چشمهای خمار از خواب، نگاهش میکردیم معلوم بود از آن خوش تعریفهاست بعد از کلی صحبت اسامی را

خواند

با هر اسمی که می خواند، یکی دستش را بلند می کرد. چند دقیقه دانشجو را نگاه می کرد، و بعد سرش را تکان میداد. بالاخره اسم مرا هم خواند. و مثل بقیه با دقت نگاهم کرد.

و در آخر گفت: خوبه!!!!

جالب اینکه تا آخر کلاس، هر کس را با نام می خواند، بدون اینکه، حتی یک نفر را اشتباه صدا بزند بعد از کلاس با فاطمه بیرون رفتیم یک ساعتی بیکار بودیم، تا کلاس بعدی شروع شود .

---خوب اینم از ساعت اول

فاطمه لبخند بانمکی زد و گفت: برای اینکه اینجا پیام تلاش کردم یکی از آرزوهایم بود خدا رو شکر به آرزوم رسیدم

من---راست می گی

---آره مگه تو...

---نه من زیاد دوست نداشتم پیام ولی خوب، پدر مادرم آرزوشون بود برا همین منم قبول کردم

--جالبه با این که دوست نداشتم اینجا قبول شدم!؟

---ای بابا ول کن پس اون آقا که باهات بود پدر بزرگته؟

--آره خیلی دوستش دارم تمام زحمتم با اون بوده، خدا خیرش بده برام از هیچ کاری دریغ نمی کنه

---راستی بچه کجایی؟

---یکی از روستاهای کرمان

---جالبه معلومه پشت کارت حرف نداره

خندید چه خنده صادقانه ای

---آره خیلی خوندم تصمیم دارم برم تو رو ستای خودم کار کنم تا مثل ... و بقیه حرفش را خورد

می خواستم بپرسم تا مثل چی؟

ولی دیدم کاملاً دور از ادب است

من---دختر با چایی چطوری

---لبخند جایش رابا غم عوض کرد

---خیلی خوبه به کافی شاپ رفتیم میز کنار پنجره را انتخاب کردیم و آرام چایی نوشیدیم

.. نگاهش کردم مردد بودم ولی..

---فاطمه چند تا خواهر برادرید

---فقط خودمم

ناخودآگاه ابرویم بالا رفت

من--راست می گی

---آره شما چی

---منم تک فرزندم

---چه جالب

چشمک ریزی زدم و گفتم یکی یدونه... خودت که میدونی ؟

فاطمه ---چی رو

---خوب می گن یکی به دونه یا چل میشه یا دیونه... و هر دو خندیدیم  
خیلی رفتارش به دلم نشست.

چادر کش دار سرش را کمی جا به جا کرد،

گفت: پس همینه اینقدر از هم خوشمون اومده؟ و باز خندیدیم

ساعت نشان دهنده کلاس بود بلند شدیم و به طرف کلاس دیگری رفتیم

---هستی

---بله

---تو بچه ی کجایی؟

---تهران

---خوش به حالت دیگه در دسر خوابگاه رو نداری

---آره ولی باور کن دوست داشتم منم به شهر دیگه میرفتم

با تعجب نگاهم کرد چرا

--خوب، می خوام بدونم خوابگاه چطوریه؟!

---من که تازه رفتم ولی فکر نکنم آش دهن سوزی باشه، الان ما ۴ نفریم داخل یه اتاق،

دو تا تخت دو طبقه، اون سه تا داندانپزشکین،

برا همین باهم راحتن، ولی، خوب من تازه واردم. یه کم خجالت می کشم البته طفلکا خیلی تحویلیم گرفتن ولی

خوب

من ---به خودت سخت نگیر

فاطمه ---نه تازه اینشم گیرم اومده شانس اوردم... طفلک بچه های دیگه، باور کن مونده بودم چکار کنم؟ کرایه

های سرسام آور،

فاطمه --- تازه پدر بزرگم کلی نگران بود. میگفت: حالا پولش رو به جور درست می کنیم... ولی تو محیط تهران

، تنها..

فامه ---حداقل الان راحت رفت...

می گفت: همین که خوابگاهی خیالم راحت تره

سوالی ذهنم را مشغول خود کرده بود

---ببخشید..فکر نکنی فضولم

---نه پیرس

من ---پس پدرت چرا نیومده بود؟!

غم چشمان فاطمه را گرفت

---من پدر ندارم

با ناراحتی گفتم: خدا رحمتش کنه... ایشا... خدا مادرت رو حفظ کنه

--- هستی، من مادرم ندارم  
 وای به نظرم فاجعه بود. نه پدر، نه مادر  
 نگاهش کردم  
 من---- تو رو خدا فاطمه ببخش  
 هستی--- مشکلی نیست... پدر بزرگ، مادر بزرگم، جای همه رو برام پر کردن. بیچاره ها به خاطر من از همه  
 چیشون گذشتن.... خدا رو شکر  
 واقعا در دلم حس حقارت کردم.  
 من با این که همه چیز داشتم، چقدر قدر شناسانه برخورد می کرد و او....  
 فاطمه---- خوب هستی اینم کلاس.... وارد شدیم. بچه های نشسته بودند.  
 ما هم مستقیم آخر کلاس را در پیش گرفتیم، صندلی کنار پنجره را..... به قول پدرم که همیشه  
 می گفت: هستی، فکر کنم کنار پنجره دنیا اومده؟!  
 و فاطمه کنارم نشست. در همین موقع پسر جوان خوش پوشی وارد کلاس شد. هر کس با بغل دستیش مشغول  
 حرف زدن بود. بدون اینکه به او توجه نشان دهند  
 ولی با تعجب دیدیم در حالی که کنار پشت تریبون ایستاده، مارا نگاه می کند و لبخند میزند.  
 یکی از پسرها با خنده گفت: تو هم مثل اینکه تازه واردی بیا بشین، الان استاد میاد؟!  
 لبخند روی لبش پررنگ تر شد  
 استاد --- فکر کنم من الان با کلاس شما در س داشته باشم؟!  
 یک آن کلاس در سکوت فرو رفت  
 با همان حالت گفت: "من عرشیا ولی پور هستم.... فکر کنم درس فیزیک پزشکی شما با من باشه"؟!  
 با تعجب نگاهش می کردیم هم سن و سال ما به نظر می آمد  
 بدون اینکه خودش را ببازد گفت: منم مثل شما سال اولیم.... فقط فرقمون تو جایگاه نشستمنونه!  
 من سال اول تدریسمه، شما سال اول درستون....  
 استاد --- خوب من خودم رو معرفی کردم و اشاره میز اول کرد و گفت: از همین جا، لطفا خودتون رو معرفی  
 کنید....  
 بچه ها به ترتیب هر کدام نام خود را می گفتند تا کل کلاس معرفی شدند  
 و بعد بدون حرفی اضافه تر شروع کرد درس دادن.....  
 و ما هم تند تند جزوه نوشتن، در آخر ماژیک را گوشه ای گذاشت و از کلاس در آمد....  
 بعد از رفتنش هر کدام حرفی میزد و اظهار نظری می کرد. فاطمه نگاهی به من انداخت و گفت: معلومه طرف مخه  
 ؟!  
 من --- برا چی؟  
 --- با اینکه سن و سالی نداره استاد دانشگاه شده  
 --- شایدم خوب مونده  
 یک دفعه کسی از پشت سرم گفت: پس زن خوبی داره که جوون نگهش داشته؟!  
 برگشتم، یکی از پسرها بود میشد گفت جوک کلاس....  
 جوابی به او ندادم کاملا معلوم بود منتظر عکس العمل من است. ولی م بی اعتنا به او با فاطمه از کلاس در آمدیم  
 --- هستی این پسره خیلی بانمکه



---نمكس زياديه ديگه داره شور ميشه

---نگو!!!

نگاهش كردم و گفتم: نگو از حرفاش خوشت مياد؟

---باور كن وقتي مزه مي پرونه كلي كيف مي كنم

با چشمان گشاد شده گفتم: شوخي مي كني؟!

---نه، چرا؟!

من---با با خيلي رفتاراش مسخرس در شان يه دانشجو نيست

---چرا نيست مگه دانشجو بايد خيلي جدی و خشک باشه

---فاطمه چي مي گي؟!

---هستي جون با اين كه به نظرت احترام ميزارم ولي فكر مي كنم يه كم خشكي، بابا نديدي كل كلاس رو مي

خندونه

واقعا نميدانستم چه بگويم؟

شانه اي بالا انداخته گفتم: خوب هر كس يه نظري داره، نظرشم محترمه

فاطمه ---از دستم ناراحت شدي

من---نه، خوب نظرتو نميشه تغييرش داد؟

فاطمه---بريم نهار سلف

لبخندي زد و گفتم: بريم ..... در راه فاطمه در مورد پدر بزرگش صحبت مي كرد

---ميدوني هستي پدر بزرگم خيلي جديده.... تو روستامون معروفه.... همه بهش احترام ميزارن

يه حرف نامربوط از دهنش در نمياد. مادر بزرگم كه اصلا حرف نميزنه.... خيلي كم حرفه ....

---برا همين از حرفهاي امير دلشاد كلي خوشم مياد....

فاطمه----ميدوني چيه من با جدي بودن مخالف نيستم، ولي مرد شوخ رو به مرد جدي ترجيح ميدم. در حالي

كه لحن شيطاني داشتم

گفتم: پس مباركه

فاطمه---- نه بخدا هستي اشتباه ميكني

شانه اي بالا انداختم

گفتم: چرا؟؟؟ مگه چيه؟؟؟ از قديم گفتن دل به دل راه داره شايد اونم از تو خوشش مياد كه هر جا ما ميريم

دنبالمونه

و به پشت سر فاطمه اشاره كردم

فاطمه با تعجب رد نگاه مرا گرفت دلشاد با يكي از دوستانش داخل سلف ميشدند و مي خنديدند

فاطمه----واي هستي خدا بگم چكارت كنه؟؟/چرا اونچور اشاره ميكني؟؟

فاطمه--- كاملا تابلو بود مخصوصا با نگاه كردن ضايع من

خنده جايش را با لبخند عوض كرد

من---اشكالي نداره، بيا بريم نهارمون رو بگيريم كه خيلي گرسنمه

در همين موقع موبايلم زنگ زد. نگاه صفحه كردم شماره شهرام بود

من---بله

---سلام

من ---عليك سلام چيه  
 ---هستي بابام هنوز فيلش ياد هندستون كرده نميدونم چي جوابشو بدم  
 ---شهرام مسخرشو در اوردی ، مثلا تو مردی ، همش منو ميندازی جلو می گی من چكار كنم ؟؟  
 ---بين به بابام زنگ بز خدا خودمم كلافه شدم ، نميدونم اين همه اصرارشون در مورد چيه ؟  
 من ---واقعا نميدونی؟؟  
 من -----خوب معلومه می خوان پولاشو كس ديگری نخوره  
 شهرام ---خوب حالا می گی چكار كنيم  
 ---من الان می خوام برم كلاس بعداز ظهر میام شركت خوبه  
 ---باشه بيا ساعت چند میایی؟  
 من ---نميدونم هر موقع كلاسام تموم بشه  
 ---فعلا بای  
 و مثل همیشه بدون خدا حافظی قطع كرد  
 فاطمه نگاهی موشكافانه به من انداخت و گفت کی بود ؟؟  
 ---پس عمومه  
 ديگر حرفی نزد ولی رفتارش يه مقدار فرق كرد. غذا را گرفته ميز گوشه سالن را انتخاب كرديم و نشستيم.  
 در حين غذا خوردن فاطمه پرسيد  
 ---راستی هستی تو از خودت بگو؟!  
 لقمه را قورت دادم و گفتم: در مورد چی؟؟  
 ---خانوادت...  
 ---آها ، هيچی ماهم مثل شما...  
 فاطمه ---بابات چكارس؟  
 ---بدون فكر كردن گفتم "كارمنده"  
 ---مادر تم كارمنده...  
 ---نه مامان خونه داره (اگر مادرم می فهميد زنده زنده سرخم می كرد  
 ---آخه...  
 من ---چی  
 ---راستش بدون منظور...ولی صحبت تو رو با پسر عموت شنيدم  
 ---خوب  
 ---فكر كردم خیلی ثروتمنديد  
 خونسرد نگاهش كردم و گفتم: نه او نقدر كه تو فكر می کنی  
 ---نامزده  
 ---پسر عموم  
 ---آره  
 ---نه بابا  
 و شروع كردم کمی دروغ چاشنی حرفام كردن

---میدونی پسر عموم تو شرکت کار می کنه...  
 من --- عموم وضع مالیش از بابام بهتره  
 من --- حالا می گه تو بیا دختر تو بده پسر من که این چند ر غاز پول مثلا به دست کس دیگه نرسه  
 فاطمه سرش را تکان میداد ، و مثلا خیلی فهمیده  
 ---خوب چرا قبول نمی کنی  
 ---آخه دوسش ندارم  
 ---اون چی  
 ---اونم که اصلا  
 دیگر حرفی مابین ما رد و بدل نشد ، ولی فکرم مشغول شده بود. هم به خاطر حرفایی که به فاطمه زده بودم و هم  
 .....  
 فاطمه نگاهی به من انداخت  
 و گفت: بریم  
 بلند شدم  
 من ---بریم  
 در همین موقع چشمم به دلشاد افتاد با آرنج به پهلو فاطمه زدم  
 ---فاطمه نگاش کن  
 ---کی رو؟؟  
 ---بابا ، دلشاد رو  
 ---خدا بگم چکارت کنه دختر ببین آبرومو پیشش میبری  
 و از سلف در آمدیم  
 من ---بریم کلاس  
 فاطمه ---بریم ولی تا به ساعت دیگه بیکاریم  
 من ---خوب عیب نداره بریم تو محوطه گشتی بخوریم ؟  
 فاطمه ---باشه  
 و با هم قدم زنان راه حیاط را در پیش گرفتیم  
 من ---راستی فاطمه تو کسی رو تو زندگیت دوست داری ؟  
 با تعجب نگاهی به من انداخت  
 گفت:نه...برای چی ؟  
 ---همین طوری...  
 ---تو چی ؟  
 من...نه بابا حوصله این کارارو ندارم  
 ---فکر کردم کسی رو می خوام که به پسر عموم جواب منفی میدی  
 ---نه بابا من تو این خطا نیستم  
 ---اون چی ؟  
 ---اون...زیادی تو خطه و با هم خندیدیم  
 نمیدانم چرا با فاطمه احساس آرامش خاصی می کردم.

با ابن كه فهميدم از يك طبقه نيستيم ولي احساس خوبي با او داشتم. احساس آرامش چيزي كه دنبالش بودم ولي ندائي در درونم باعث تشويشم مي شد...  
 اگر او مي فهميد من دروغ گفتم ، چه عكس العملی خرج مي كرد؟!  
 ولي ، من براي اينكه رابطه امان بدون غل و غش باشد به او چيزي نگفتم ، دوست نداشتم.....  
 يك آن چشمم به پسري افتاد كهها دقت نگاهم مي كرد.  
 با تعجب نگاهش كردم ، به نظرم آشنا مي آمد.  
 ولي هر چه به مغزم فشار مي آوردم چيزي به ذهنم نمي رسيد  
 با ديدن من جلو آمد  
 پسر---سلام  
 نگاهش كردم... خدایا او را كجا ديده بودم ؟  
 فاطمه با تعجب نگاهمان مي كرد ...  
 پسر---بيخشيد خانم صباحی  
 ---بله شما  
 و دستش را جلو آورد كامبزم  
 نگاهش را عاشقانه درون چشمانم مهمان كرد.  
 نگاهش كردم ، كلا بدم مي آمد با كسي دست بدهم.. احساس مي كردم دور از بهداشت است .  
 براي همين نگاهي به دستش كردم و بدون اينكه دستم را جلو ببرم  
 گفتم: مي شناسمتون؟!  
 ---بيخشيد من خودم را ناقص معرفي كردم و در حالي كه پشت سرش را مي خاراند  
 گفت: من كامبزم پسر دوست پدرتان و بادي به غبغب انداخت  
 گفت :منظورم دكتر افشاره....  
 تازه فهميدم يك بار او را در بیمارستان ديده بودم.  
 ولي براي جالب بود او چه واضح مرا در خاطر داشت....

سريع خودم را جمع و جور كردم  
 گفتم :بيخشين دكتر افشار... كيه؟؟  
 رنگش يك آن قرمز شد. ولي خودش را نباخت  
 گفت: پرويز افشار ، به ياد نداريد، در بیمارستان... پدرتان  
 فاطمه چنان مشكوك نگاهم مي كرد... مثل سگ پشيمان شدم.... چرا به او دروغ گفتم؟؟  
 ولي را برگشتي نبود .براي همين  
 گفتم : "واقعا معذرت مي خوام فكر كنم منو با كس ديگري اشتباه گرفتيد؟"  
 ---مگه شما دختر دكتر صباحی نيستيد ؟  
 با لبخند ژكوندي گفتم؟ نخير من ... پدر م كارمنده....  
 يك آن قيافه اش عوض شد آن نگاه عاشقانه جایش را به بي تفاوتی داد  
 گفت: ببخشيد شما .. خيلي شبیه دختر یکی از دوستان پدرم هستيد. فكر كردم ...واقعا معذرت مي خواهم و از  
 من جدا شد

فاطمه ديگر حرفي نميزد و من پشيمان از رفتارم  
فاطمه---بريم الان كلاس شروع ميشه

نگاهش كردم

گفتم: باشه...

در حين رفتن به كلاس

گفت: راستي هستي نشناختيش؟؟

---نه... مثل اينكه من روبا كس ديگري اشتباه گرفته بود

---يه چيزي بگم

---بگو

---ديدي چطور نگات مي كرد...

خودم را به ندانستن زدم

گفتم: نه ، برا چي ؟

فاطمه---اولش چنان نگات مي كرد . كه گفتم اين يكي از عاشقاي هستيه

فاطمه--- داشت با چشم مي خوردت... باور كن پيش خودم

گفتم الانه كه دست بندازه گردنت... ولي وقتي فهميد اشتباه گرفته قيافش ديديني شد

فاطمه راست مي گفت: مطمئن بودم او هم يكي از كساني بود كه وقتي مرا ديد پيش خودش

گفت: شاهين اقبال اومد ولي وقتي فهميد اين گوسفند چاق و چله كس ديگريست سريع چهره واقعيش را نشان

داد

و بي تفاوت رفت

ولي حسي به من مي گفتك فاطمه، چيزهايي فهميده ولي روي خودش نمي آورد

آن ساعت آناتومي تنه داشتيم استادش خانم ريزنقش و زيبايي بود

به محض اينكه خود را معرفي كرد شناختمش...

يكي از دوستان مادرم كه خيلي نفوذ روي او داشت

چقدر زيبا و روان صحبت مي كرد

بعد از معرفي به ترتيب بچه هاي كلاس خود را معرفي كردند

و بعد درس و ما هم نکته برداري

بعدازظهر خسته و كوفته با فاطمه بيرون رفتيم، او سوار سرويس دانشگاه شد كه به خوابگاه برود و من سوارم

ماشين خودم به طرف شركت

نيم ساعت بعد ماشين را پارک كردم و به طرف شركت رفتم.

شركت شهرام نزديك تجریش بود... ساختمان بزرگ و شیک با شیشه های رفلکس .....

او شركتش را در طبقه ۶ دایر کرده بود.

با آسانسور به طبقه ۶ رفتم و زنگ را فشردم.

بعداز چند لحظه در باز شد ، داخل رفتم ، شهرام باز هم منشيش را عوض کرده بود.

دختر ريز نقش چشم و ابرو مشکی كه با آرایش تندي كه کرده بود بيشتري از سنش نشان میداد

---ببخشيد امري بود

نگاهش کردم  
 ---بله با آقای صباحی کار داشتم  
 ---وقت قبلی دارید (چه غلطا شهرام و این اداو اطوارا)  
 ---بهشون بگید دختر عموشون اومدن و نشستم اصلا حوصله این کلاس بازیها را نداشتم  
 گوشی را قطع کرد و مودبانه  
 گفت: بفرمایید  
 داخل رفتم شهرام پشت میزش چقدر با هیبت بود  
 شهرام---دیر اومدی دختر داشتم ازت ناامید می شدم.  
 شهرام--- مستقیم میرم سر اصل مطلب ، بین این موش و گربه بازی داره حاله به هم میزنه  
 شهرام --- باور کن خودمم موندم این به اصطلاح روشن فکرا چرا ولمون نمی کنن  
 شهرام--- بین من تو نیستم با یه داد و هوار جا بزمن و بگم باشه.... منظورمو که میدونی؟  
 من--- نه نمیدونم منظورت چیه؟!  
 شهرام--- مثلا ، خود ناقص عقلت ، تا عمو بهت گفت :باید بری پزشکی ، مثل گوسفند سرتو انداختی پایین و رفتی  
 ---ولی من نه.... رشته دلخواهم رو انتخاب کردم  
 من--- شهرام فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی... خجالت بکش  
 شهرام--- دروغ می گم ، باور کن برات ناراحتم  
 شهرام--- مثلا اگه مرده رو نشونت بدن بگن کالبد شکافی کن خودت قبض روح میشی؟؟؟  
 ---حالا بماند اگه نمیری ، شاید تو تیمارستان پیام عیادت  
 واقعا داشت از حد خودش فراتر میرفت  
 ---میشه حرف اصلیتو بهم بزنی اینقدرم لیچار بارم نکنی  
 شهرام--- خوب حالا ببین تصمیم گرفتم برم بهشون بگم تو رو نمی خوام  
 من--- خیلی خوبه مثل یه مرد با اقتدار ،  
 من--- آفرین اگه بری بگی هر چی تا حالا بهم گفتی نوش جونت  
 من--- ولی اگه نتونستی بگی همه حرفا مبارک خودت...  
 من--- از این به بعدم بهت می گم پسر عمو گوسفند  
 ---خوبه چه داره برا خودش .....خوب پس تو ناراحت نمیشی بگم از تو خوشم نمیاد  
 ---نه برا چی ناراحت بشم  
 ---مثلا اگه روت عیب بزارم چی  
 ---چه عیبی  
 ---نمیدونم هنوز فکرش رو نکردم  
 واقعا عصبانی شدم انگشتم را به حالت تهدید جلوی رویش گرفتم  
 گفتم :ببین شهرام ، حد خودت رو بدون...  
 من--- " بخدا اگه برام الکی عیب و نقص بزای هر چی ازت میدونم رو به عمو و اون مامان جونت میگم  
 فهمیدی؟؟"  
 ---بابا داشتم باهات شوخی می کردم

لبخند کجی بر اش زدم  
 وگفتم: میدونم ولی خوب ، می خواستم تو ام بدونی ؟  
 ---باشه حالا فکر کردی چه خبره  
 شهرام ---راستی هستی این دختره منشییم چطوره ؟  
 ---منظورت چیه؟  
 ---فکر کرده من رئیس شرکتی خیلی بارمه هی دو رو برم موس موس میکنه  
 ---واقعا که شهرام ...حوصله این اراجیف تو رو ندارم فقط یه چیز  
 ---بگو  
 ---زودتر یه فکری بکن  
 ---باشه توهم همین طور  
 بلند شدم کاری نداری  
 ---هستی تو رو خدا با عمو حرف بزن خواهش می کنم باشه ....  
 واقعا نمی دانستم چه جوابی بدهم .  
 از دفتر در آمدم یک آن دلم برای منشیش سوخت .دختر بیچاره فکر کرده بود شهرام آدمه ؟  
 مستقیم به خانه رفتم...  
 \*\*\*\*\*

یک هفته مانند برق گذشت همچنان با فاطمه دوست بودیم

\*\*\*\*\*  
 ولی یک روز در دانشگاه چشمم به سهیل افتاد. با تعجب نگاهش کردم.  
 سهیل در دانشگاه...واقعا .....همین طور نگاهش می کردم.  
 یک آن مرا دید.... به طرفم آمد.  
 فاطمه کنارم ایستاده بود ، به محض نزدیک شدن  
 گفت: هستی باهات کار دارم؟ و طلبکارانه گوشه ای ایستاد.  
 نگاهم به فاطمه افتاد. او نیز با تعجب نگاه می کرد.  
 ببخشیدی گفتم و کنار رفتم ..  
 من ---سهیل اومدی اینجا چکار؟ چطور راحت دادن؟  
 سهیل ---هستی تو چطور می خوای با شهرام ازدواج کنی؟ اون بی غیرت هر روز با یه دختره بعد تو....  
 من ---یواش تر، نگو اومدی اینجا یه کاره، از این حرفا بزنی  
 سهیل ---اتفاقا چرا... چند روزه دایم دارم تعقیبش می کنم.  
 سهیل ---می دونم دوستش داری ولی بدون این ازدواج برات شگون نداره  
 من ---اصلا میدونی چی می گی؟ خوب حرفیم بود میومدی خونمون ؟  
 کاملا معلوم بود حالش خوب نیست. مشخص بود چیزی مصرف کرده...  
 یک آن تمام بدنم لرزید ، خدایا اگر مسولین می فهمیدن ، چه می شد...  
 لحنم را آرام کردم.  
 ---سهیل تو حالت زیاد خوب نیست.. برو خونمون منم تا ظهر میام با هم حرف بزنینم

دانشجویانی که رد میشدند مشکوک نگاهمان می کردند  
 سهیل----- هستی تو باید با من ازدواج کنی... من تو رو دوست دارم  
 سهیل--- نه با اون شهرام نامرد فهمیدی.  
 و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت  
 سهیل---- ببین هستی به مامانم گفتم اونم راضیه ، تو قید شهرام رو بزن منم خودم می گیرم  
 کاملاً معلوم بود هذیان می گوید.  
 نگاه فاطمه کردم طفلک با تعجب نگاهمان می کرد

رو به سهیل گفتم: باشه هر چی تو بگی... برو ، منم میام بریم خونه ، با هم حرف بزنیم.  
 یک آن دست مرا گرفت و گفت: خوب بریم... داشتم از خجالت اب می شدم  
 آرام گفتم: سهیل آبروریزی نکن... باشه...  
 من --- الان میام

و پشت سرش راه افتادم. بدون اینکه با فاطمه خدا حافظی کنم....  
 بیرون از میله های دانشگاه نفس راحتی کشیدم.

رو به سهیل گفتم: سهیل من کلاس دارم بعدا میام ، تو برو...  
 سرش را تکان داد

گفت: باشه فقط.....

اشک از چشمانم راه گرفته بود ، به بخت خودم لعنت میفرستادم  
 وقتی کمی از من دور شد شماره شهرام را گرفتم  
 گوشی را برداشت

---چیه

یک آن بغضم ترکید

---شهرام سهیل اومده بود دانشگاهم ، معلومه چیزی مصرف کرده

---سهیل غلط کرده چطور راهش دادن

---نمیدونم دارم از ترس میمیرم اگه از دوباره برگردم

---الان کجاست؟ اصلاً برا چی اومده ؟

---نمی دونم همش چرت و پرت می گه؟ که می خواد بیاد خاستگاری من....

--سهیل؟؟؟

---آره می گفت تو بدرد نمی خوری و دوست دختر زیاد داری

من ---- حالا همه اینا به کنار ، شهرام میتروسم بازم بیاد.

من ---- اگه انتظامات می گرفتش من چه خاکی به سرم میریختم؟ آب روریزی می شد؟

---ببین هستی ، الان کجاست؟

نگاه کردم دور میدان ایستاده بود

---دور میدونه

---میتونی بری پیشش

---شهرام میدونی چی می گی؟



--- گوش کن تو برو پیشش تا من بیام ، به کم معطلش کن ، خوبه....

--- شهرام برام شر نشه

--- غصه نخور فقط هر چی می گم گوش بده

و قطع کرد

ارام به طرف میدان رفتم ، صدایش زدم

سهیل برگشت ، چشمانش قرمز شده بود

نزدیکم شد

سهیل --- جونم ، عزیزم...

تمام بدنم میلرزید. ولی باید به حرف شهرام گوش میدادم

من --- چند دقیقه وایسا تا ماشین بیارم با هم بریم ، خوبه

--- عالیه ، می خواستم ماشین بگیرم برم تجریش .... ولی چی از این بهتر ، عشقم ببردم

چندشم شد. بغض پنجه در گلویم انداخته بود

من --- باشه ، پس صبر کن..... نیم ساعتی معطلش کردم.

وقتی ماشین شهرام را از دور دیدم بال و پر در آوردم ، نزدیکمان شد

--- به به سهیل این طرفا

اخمهای سهیل در هم رفت .

شهرام با چشم اشاره کرد که من بروم و من سریع فرار کردم.

اشک آرام آرام گونه هایم را خیس میکرد.

به دانشگاه رسیدم.

ساعت را نگاه کردم از ساعت کلاسمان گذشته بود...

برای همین ترجیح دادم گوشه ای بنشینیم ، تا کلاس تمام شود.

یک ساعت بعد فاطمه کنارم نشسته بود ، و من بدون آن که او سوالی بپرسد .

در حالی که گونه های خیسم را با دست خشک می کردم برایش از زندگیم تعریف کردم

و او بدون کوچکترین عکس العملی فقط گوش میداد

و در آخر خیلی آرام گفت: حدس می زدم ،

از روز اول که اون پسر بهت گفت: تو دختر دکتر صباحی هستی؟

حدس زدم چیزی رو از من مخفی می کنی...

ولی خوب پیش خودم گفتم: حتما دلیلی برای رفتارت داری؟! برای همین...

من --- نه فقط می ترسیدم تو باهام راحت نباشی... راستش دوست ندارم کسی توو دانشگاه بفهمه

یک ان برگشت دقیق نگاهم کرد

فاطمه --- تو در مورد من چی فکر کردی؟

فاطمه --- دختر مطمئن باش هیچ کس ، هیچی نمی فهمه...

فاطمه --- در مورد رابطه منم خیلی... ببخشید

فاطمه --- وآرام لبخندی زد و گفت خیلی بچه ای؟ من دوستت دارم ، از الانم برات بیشتر ارزش قائل میشم

فاطمه --- نه بخاطر پدر مادرت ، بلکه بخاطر رفتار و منش خودت...

فاطمه --- بخاطر اينكه مثل بعضي دخترا به موقعيت فخر نمي فروشي؟ و پارتی جور نمي كني؟  
 فاطمه --- من پدر مادرت رو ندیدم /ولی فکر می کنم انسانهای بسیار خوبین؟ که دختری به این خوبی دارن؟  
 ---حالا بلند شو که از کلاس بعدی جا نمونیم  
 و دستم را گرفت و به طرف کلاس رهسپار شدیم

غروب با افکار خسته به خانه رفتم .  
 از زمانی که شهرام، سهیل را با خودش برد دلم شور می زد .  
 ولی می ترسیدم به شهرام تلفن بزنم. وقتی به خانه رسیدم ، اولین کاری که کردم با شهرام تماس گرفتم .  
 سریع گوشی را برداشت  
 ---اومدی ؟  
 ---آره چی شد ؟  
 ---هیچی باهش حرف زد، پاک پسره قاطی کرده ، تقصیر عمه است  
 ---چرا ؟  
 شهرام ---یه دقیقه زبونتو تو حلقه خفه کن تا برات بگم  
 شهرام ---انگاری قرص توهم مصرف میکنه... چون کاملا توهم زده ...  
 شهرام ---مثل اینکه به عمه می گه هستی رو می خوام اونم میگه باشه میریم خاستگاری  
 من ---مگه عمه دیونه شده؟ ما چیمون به هم می خوره ؟  
 ---دختر یه چند دقیقه لطفاخفه شو!دارم حرف می زنم ،  
 شهرام ---هر چند به سرتم زیاده، ولی خوب چه میشه کرد...  
 شهرام --- آره داشتم می گفتم: به عمه زنگ زد... می گم آخر زن حسابی مثلا این سهیلت به پیش انداخته که  
 می خواد بره خاستگاری  
 شهرام --- می گه باباش می خواد شرکتو به نامش بزنه  
 شهرام ---فهمیدم خانواده تن توهم زدن...  
 شهرام ---منم که دیدم نمیشه باهانشون حرف حسابی زد گذاشتمش در خونه.....  
 شهرام ---میدونستم اون خونه برو نیست برا همین ماشین و کوجه پشتیشون پارک کردم  
 شهرام ---رفتم دنبالش دیدم از دوباره داره میاد طرف دانشگاه  
 شهرام ---بعدش خانم خرسه، منم به یکی از دوستانم زنگ زد، خلاصه نزدیک دانشگاه یه دفعه چند نفر ریختن  
 سرش حسابی زدنش  
 شهرام ---یه کم دلم خنک شد الانم فکر کنم رفته پیش ننه جونش دوا درمونش کنه  
 من ---شهرام تو که به دوستان نگفتی  
 شهرام ---آخه خنگ خر پس چطوری یه دفعه زدنش؟ ولی بین خودمون باشه  
 شهرام --- نه اینکه تو خیلی تحفه ای ولی خوب احساس کردم اونم داره زیادی حرف میزنه  
 شهرام --- الانم سر کارم، مثل تو بیکار و بیچار نیستم و قطع کرد  
 نمیدانستم چکار کنم صدای باز شدن در خبر از ورود مادر می داد به پایین رفتم درست حدس زده بودم مادرم  
 بود

---سلام مامان

---سلام دخترم ، دانشگاه چه خبر؟

---دانشگاه رو ول کن بیا بشین تا برات بگم

مادر متعجب با لباس بیرون روی راحتی نشست

---چی شده

ومن از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم

گونه های خوش رنگش قرمز شده بود. عصبانی بلند شد و به طرف گوشی رفت

---مامان می خواهی چکار کنی؟

---هیچی باید تکلیفم رو با عمه جونت روشن کنم. غلط کرده با اون پسر لاتش ...

---مامان

---هستی تو کارت نباشه اگه الان جلوش رو نگیرم بازم از این غلط میکنه

و در همان حالت شماره گرفت

---سلام اقدس جون حالت چطوره.....ممنون منم خوبم .....ازت یه گلگی داشتم .....نه تو گوش بده.....

•میدونم .....ببین احترامت واجب .....فقط به سهیل بگو دیگه حق نداره بره دانشگاه هستی.....

هستی بزرگتر داره .....باشه..... میدونم چی میگی.....منم دیدم جونه چیزی نگفتم والا به احمد می گفتم

.....

نه والا.....بخدا اگه ....می دونم بهش بگو اگه یه بار دیگه بره ، دیگه نه من نه تو... خودتم میدونی ، جون احمد به

این دختر وصله.....

•درسته ، ولی مگه میشه هر کی از هر کی خوشش اومد بدو بره دانشگاه....

•من اصلا به هستی کار ندارم.... میدونم ولی آبروی احمد میره.....

تو هم مواظبش باش چیزی مصرف نکنه...مگه ما چند تا بچه داریم که نتونیم از پس تربیتشون بریام....

باشه فعلا خدا حافظ و قطع کرد

---مامان عمه ناراحت شد؟

---ناراحت میشه به درک ....با اون پسر لاتش ، خدا شهرام رو خیر بده اینقدر مواظبته ، و باز هم گوشی را

برداشت

مامان-----سلام عزیزم خوبی ...قوربونت برم پسر م ، هستی گفت: چقدر به فکرشی

وای خدای من ، مامان از حرفام بد برداشت کرده بود. مثل مترسک رفتم جلو با اداو اطوار که ساکتش کنم ولی

....

مامان-----به هر حال ممنون پسر م به مامان و بابا سلام برسون و باز هم قطع کرد

من---مامان حالا لزومی داشت زود ازش تشکر کنی؟

مامان---عزیزم تو هنوز نمیدونی.... شهرام دوستت داره ....می خواستم بدونه ماهم قدر زحمتاشو میدونیم ...

به بخت بدم باز هم لعنت فرستادم

شب وقتی پدرامد . داستان از دوباره تکرار شد.

مثل سگ پشیمان شده بود م ، که چرا ماجرا را برای مادر تعریف کرده ام...ولی خود کرده را تدبیر نیست

فردای آنروز باز هم کلاس داشتیم ، به قول بچه ها با استاد خوش تیپه ، این دفعه وقتی وارد شد.

به احترامش بلند شدیم ، چقدر آقا منش و سر به زیر بود.

در حالی که لبخند محجوبی کنار لبش جا خوش کرده بود ، درس را بدون کم و کاست منقل کرد .  
و در آخر نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: خوب دوستان سوال یا اشکالی ندارید ؟  
برایم جالب بود شاید ۸۰ درصد دختران اشکال داشتند...  
استاد نگاه نگرانی به کلاس انداخت  
گفت: فکر کنم توضیحاتم خوب نبوده؟ و اشاره با بچه ها کرد .  
جوک کلاس ، (( امیر دلشاد)) گفت: "استاد خودتون رو زیاد زحمت نندازید"  
دلشاد---- ما پسران خوب فهمیدیم ، ولی خوب دخترا.... و خندید  
کاملا منظورش را گرفتیم. استاد لبخندی زد  
گفت: پس کسانی که سوال ندارند میتونن برن...  
من و فاطمه سریع از کلاس در آمدیم  
رو به فاطمه گفتیم: واقعا بعضی از بچه ها از شور و مزه درس میارن؟  
من --- یعنی واقعا حالیشون نشد... بخدا خجالت داره ؟  
فاطمه--- خودتو ناراحت نکن نباید سو ظن داشت... شاید واقعا متوجه نشده بودند  
من---می دونی چی میگي؟ یعنی این همه خنگ تو کلاس داریم...  
فاطمه--- ببین هستی جون ، یکی از سفارشهای دینمون اینه که به کسی سوء ظن نداشته باشیم  
فاطمه---چکارشون داریم بیا بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی میمیرم  
و به طرف سلف راه افتادیم  
----بخشید  
برگشتیم دلشاد بود  
من ---- بفرمایید  
دلشاد-----معذرت می خوام خانم روستایی ، میشه جزوتونو بهم بدید .  
دلشاد---آخه شما خیلی با دقت درس رو گوش میدادید و می نوشتید  
یک دفعه فاطمه قرمز شده  
فاطمه---خواهش می کنم بفرمایید  
و جزوه اش را به طرف دلشاد گرفت  
دلشاد---ممنون فردا سالم برش می گردونم  
فاطمه---خواهش می کنم  
و به راه افتادیم رو به فاطمه  
گفتم:"فکر کنم دل به دل راه داره معلومه اونم از تو خوشش اومده "  
فاطمه---وای هستی همین الان گفتم سوءظن نداشته باش شاید خودشم...  
من---باشه هر چی تو بگی استاد  
غذا را گرفته و مشغول شدیم آنروز عدس پلو بود یا به قول بچه ها ساچمه پلو  
هر روز به دانشگاه می رفتم .  
ولی امان از روزی که با استاد خوش تیپه کلاس داشتیم .  
بچه ها کلی به خودشون میرسیدند!!

بالاخره کلاس آناتومی به جلسه چهارم رسید.

وقتی وارد اتاق تشریح شدم تمام بدنم لرزید .

من که حتی نمی توانستم زخم ببینم ، حالا باید مرده را لمس می کردم .

شب قبلش مادر کلی دلداریم داد... که چیزی نیست ... و خودت را ناراحت نکن .

و پدر سخاوتمندانه، قرص اعصاب ضعیفی به خوردم داد .

نمیدانم چرا دلشوره داشتم؟ هیچ کس مثل من مظطرب نبود .

در اتاق تشریح خودم را کلی کنترل کردم، استاد با ظرافت حرف میزد و بچه ها نگاه می کردند .

برایم جالب تر از همه چیز رفتار پسرها بود .

چنان با ذوق نگاه می کردند مثل اینکه جالبترین چیز عمرایشان را میدیدند... .

ولی من ، ..... نیم ساعتی خودم را کنترل کردم .

ولی.... یک آن حالم به هم خورد... و..... چیزی ندیدم..... حتی کوچکترین صدایی نمی شنیدم

وقتی چشمانم را با زحمت باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم .

و سرم به دستم بود..... با تعجب نگاه اطرافم کردم چیزی به خاطر نمی آوردم نالیدم

---من کجام

---سرت رو تکون نده خونریزی می کنه

چقدر سرم درد می کرد ولی که بود که با من حرف میزد

---تشنمه

---شبعی نزدیکم شد ، و آرام قطره آبی روی لب خشکیده ام جا خوش کرد

من---سردمه

صبر کن.... صدای آشنای مردی بود. ولی هر چه به ذهنم فشار می آوردم چیزی به یاد نمی آمد

---من کجام

---اتاق پراتیکی؟؟ فقط زیاد تکون نخور.... ببخشید مجبور شدیم تلفنت رو چک کنیم

شماره آخرین تماس رو گرفتم .بهش جریان رو گفتیم داره میاد!!!

---من چم شده؟؟

و صورت شبح واضح تر شد. استاد ولی پور بود .

تعجب کردم پس استاد آناتومی کجا بود؟

استاد ---خانم صباح لطفا تکون نخورین .... فکر کنم دستتون مو ترک برداشته

می تونستیم اینجا به کاریش کنیم ولی خوب ....من صلاح دیدم بریم بیمارستان

زبانم قفل شده بود .

فقط نگاهش می کردم .

استاد----نگرانتون شدیم ، دانشجوها می گفتن وقتی ضعف کردید. از قرار کسی حواسش به شما نبوده... .

خانم عباسی (استاد آناتومی) طفلک تا الان بالای سرتون بود.

خودش رو مقصر می دونست

می گفت: باید حواسم رو بیشتر جمع می کردم....

الان فرستادمش بره یه کم استراحت کنه....

و با اجازه موبایلتون رو چک کردم....

خواستم به پدر یا مادرتون بگم

ولی گفتم بندگان خدا می ترسن.... برای همین به برادرتون تلفن زدم

بی وقفه حرف میزد بدون اینکه بتوانم جوابش را بدهم

و من ، با تعجب نگاهش می کردم

واقعا توان جواب دادن نداشتم.

در همین موقع شهرام وارد اتاق شد.

به محض دیدن من گفت الحمدا... من که زندگی ندارم باید در خدمت خانم.... و حرفش را خورد

چشمش به استاد افتاده بود مودبانه دستش را جلو برد

---سلام

عرشیا -- سلام ، بخشید من تماس گرفتم...می خواستم مزاحم پدر یا مادرتون بشم...

گفتم: نکنه خدایی نکرده هول کنن.... شماره شما آخرین شماره خانم صباحی بود

برای همین مزاحم شما شدم برادرشون هستید؟؟؟

---شهرام با لبخند گفت: نه....ولی مثل خواهر دوستش دارم....چشمانم از حیرت گرد شد

عرشیا---ببخشید تو رو خدا فکر کردم...

شهرام--نه مهم نیست در همین موقع استاد عباسی هم وارد شد

عباسی---خوب دختر خوب حالت بهتره

من---ممنون ببخشید

عباسی---نه عزیزم پیش میاد بهر حال اولین بارتونه و خوب.....

عباسی---من باید حواسم رو جمع می کردم... یک دفعه فشارت افتاد سرم رو بزنی حالت بهتر میشه و نگاه

شهرام کرد

عباسی---به به آقای صباحی شما ....اینجا.... رنگ از روی من پرید....

اصلا حواسم به خانم عباسی نبود که مادر را می شناسد

تا خواست شهرام جواب دهد....

به سختی گفتم: ایشون دوست خانوادگی نمونه استاد؟؟؟؟ و به عرشیا اشاره کردم....

من--- استاد بهشون زنگ زدن و با التماس نگاه شهرام کردم

شهرام سریع خودش را سریع جمع و جور کرد

و گفت: چه اشکالی داره

عرشیا با تعجب فقط نگاه میکرد

شهرام با دست به عرشیا اشاره کرد

گفت: استاد بامن تماس گرفتن.....

در همین موقع گوشی عرشیا زنگ زد.

نگاهی به صفحه انداخت و با یک معذرت خواهی از در بیرون رفت

عباسی ---شهرام جون ، مامان بابا چطورن ؟ چکارا می کنن

شهرام ---خوبن همه سر گرم کار و...

عباسی ---راستی خانم دکتر می گفتک دخترشون قبول شدن پزشکی...

چند روز پیش باهش صحبت کردم نگفت کدوم دانشگاهه چرا؟؟

شهرام ---وا...چی بگم

یک لحظه نگاهم کرد و گفت: خانم صباحی شما...

سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: راستش

عباسی ---هستی خودتی؟ دختر واقعا که..... میدونی آخرین بار کی دیدمت؟

عباسی --- تازه رفته بودی کلاس چهارم..... بهم می گفتی خاله..... بخدا از روز اول که دیدمت

عباسی --- مرتب پیش خودم می گفتم: چقدر این چهره آشناست

عباسی --- برا همین زنگ زدم میترا.....

عباسی --- بهم گفت: هستی قبول شده پزشکی .....ولی هر چی ازش پرسیدم می گفت: هستی اجازه نداده

بگم وای دختر چقدر بزرگ شدی؟؟؟؟؟؟

(خاک بر سرم کنن، چقدرم ناشناس موندم) آرام گفتم: میشه به کسی نگید ؟

عباسی ---چرا ؟

من ---نمی خوام هیچ کس بدونه ؟

با تعجب بیشتری گفت آخه برا چی؟

شهرام به جای من گفت: راستش هستی تز فکریش یه کم با بقیه فرق داره.... چطور بگم می گه ناشناس بمونم

بهتره

عباسی در حالی که شاننه اش را بالا می انداخت

گفت :باشه عزیزم هیچ اشکالی نداره

آرام گفتم استاد.....

عباسی ---نه دیگه، حداقل مثل اون وقتا بهم بگو خاله

---من که اصلا یادم نبود کی او را دیده بودم که بهش گفته باشم خاله ؟

با این حال گفتم: چشم.... خاله جون به هیچ کس نگو

---باشه عزیزم منظورت اتنها(دکترهای دانشجویان پزشکی (هم هست؟؟

خاله جون مخصوصا اتنها

عباسی --- باشه گلم.... راستی می خوامی به دکتر احسنی بگم بیاد خودش دستتو بینه یا ترجیح میدی شهرام در حالی که این پا و آن پا می کرد

گفت: سرش که فکر نکنم ضربه خوره باشه... بهتره ببرمش خونه.... هم خانم عمو یه نگاهی بهش بندازه، هم این دختر عمومون آب و هوایی تازه کنه

عباسی --- باشه عزیزم فقط مراقب پرنسسمون باش

--- حتما

به محض بیرون رفتن استاد شهرام نگاهی به من انداخت

گفت: خدا خفت کنه دختر... از کار و زندگی انداختیم...!

این بدبختم از بس آدم خوشگل ندیده به تو میگه پرنسس!!

و سرش را با تاسف تکان داد و

گفت: بیچاره.....

آرام بلند شدم، شهرام دستش را جلو آورد که دستم را بگیرد. یک آن دستم را عقب کشیدم

شهرام --- آخه نکبت فکر کردی عاشق سینه چاکتم، با ناز دستتو می کشی؟

میگم از دوباره ولو نشی بیوفتی خونت پای منو بگیره.... منم مجبور بشم برا اینکه دل تو رو به دست بیارم بهت بگم پرنسس

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: غلط کردی اومدی که این همه لیچار بارم کنی

شهرام --- برو به اون آی کیو بگو وادای استاد ولی پور را در آورد فکر کردم به داداشت بگم بهتره....

من نمیدونم از کدوم طویله ای مدرک گرفته، با این آی کیو پایینش، فکر کرده من. با این هیبت برادر توام

شهرام --- حالا ببینم کدوم دستت ترک برداشته که با این همه دکترای که دارن می خوان یفرستند بیمارستان؟؟

من --- وای شهرام چقدر حرف می زنی

شهرام --- ساکت، فکر کنم کسی داره میاد

درست حدس زده بود صدای پا از بیرون می امد و بعد چرخش دسته ی در... بله عرشیا بود

عرشیا --- خانم صباح حالتون بهتره اگه اجازه بدید خودم ببرمتون

شهرام مودبانه جلو رفت وگفت: استاد ممنون از لطفتون واقعا بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

فکر نمی کنم چیز مهمی باشه و رو به من گفت: هستی خانم اگر کمک می خوامی بیام (دو رو متقلب چنان پیش استاد حرف میزد مثل اینکه....)

ممنون الان آماده میشم....

دستش را جلو برد آرام دست مرا گرفت.

و رو به استاد در حالی که با دست دیگرش کارتی از جیبش در می آورد

گفت: واقعا از صمیم قلب خوشحالم که شما را دیدم.

هر چند و اشاره به من کرد خواهر کوچولوم. با تاسف سرش را تکان داد.... واقعا دهانم از تعجب باز مانده بود.

چقدر... استاد هم با خوشحالی گفت: مایه افتخار منه و مثل اینکه چیز تازه ای یادش افتاده باشد

گفت: راستی دکتر صباحی با شما نسبتی دارن؟

--- کدوم صباحی؟



---دکتر احمد صباحی و دکتر محمد صباحی  
 شهرام در حالی که پشت سرش را می خواراند گفت: عمو جانم رو می گی؟  
 با این حرفش عرشیا نگاه نافذی به من انداخت، می خواستم جیگر شهرام را در بیاورم  
 عرشیا---جالبه فامیلی هر دو تاتون صباحیه؟؟؟  
 شهرام---میشه گفت: تشابه اسمی، پدر هستی خانم یکی از بهترین دوستای پدرمه....  
 شهرام---میشه گفت کارمند شریفی که لنگش تو دنیا کمتر پیدا میشه  
 داشتم ذوق مرگ می شدم. چقدر شهرام خوب مرا درک می کرد  
 عرشیا نگاه دقیق دیگری به من انداخت  
 گفت: انشا... سلامتی شونو بدست بیارند و من همیشه حضور ایشون و در کلاس داشته باشم.... با اجازه  
 باشهرام آرام آرام در آمدم هنوز سرم گیج میرفت برای همین از ترس به او چسبیده بودم  
 شهرام---بخدا هستی الان میزنم قیافت رو عوض میکنم....  
 شهرام--- نفهم چقدر دستم رو محکم می گیری نه به او ناز کردن اولت نه این کنه بازی  
 من---شهرام میترسم بازم بیافتم  
 شهرام---نه نترس، اون موقع که مثل گوسفند سرت رو انداختی پایین  
 شهرام--- و هر چی عمو گفت گفتم باشه.... باید فکر الانشم می کردی...  
 شهرام--- از این به بعد شماره من رو پاک کن که از زندگی نندازیم....  
 شهرام---مثل اینکه شدم بادیگارد خانمم، یه روز زنگ میزنه که بیا مزاحمم رو ببر، یه روز غش می کنه  
 من---شهرام اونروز برا سهیل....خودت گفتمی نگهش دار والا من که...  
 شهرام---تو چی، حداقل مثل الاغ یه لگد بهش میزدی میرفت و بر نمی گشت.....  
 شهرام---نمیدونم باتو چکار کنم کاش عمو اینا یه بچه دیگه داشتن....  
 شهرام---می ترسم با تو، نسلشون منقرض بشه؟ بچه که نیستی یابوه...  
 دیگه کفرم در آمد، از محیط دانشگاه خارج شده بودیم و داشتیم به طرف ماشین شهرام می رفتیم  
 با حرص دستم را از دستش در آوردم  
 شهرام---های چته  
 من---بخدا شهرام این دفعه بهم توهین کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی؟  
 من---نفهم خستم کردی هر چی لیاقت خودتته نثار من می کنی؟  
 شهرام---خوب دیگه حالا قهر نکن بیا سوار شو....  
 شهرام---به قول عباسی آدم ندیده پرنسس رو بسپارم دست مامان جونش  
 و سرش را تکان داد  
 دست چپم بد جور درد می کرد کمی هم ورم کرده بود با این حال بقدری از دست شهرام حرص خورده بودم که  
 درد دست یادم رفته بود  
 با ناراحتی از دوباره به راه افتادم....  
 او هم دیگر سر به سرم گذاشت....  
 به محض نشستن خنده ای کرد  
 و گفت: راستی یه چیزی بگم بخند  
 سرم را برگرداندم

---چيه

شهرام---منشيمو كه ديدى

---آره

---ديروز با كلى ناز و ادا اومده بود دفترم

مى گفت :آقاى مهندس شما مجردين؟ فكر كنم خيالايى برام داره؟ حالا كى مى خواد بيا د خواسگاريم نميدونم؟

من---شهرام تو واقعا خجالت نمى كشى؟ اون چه بدبختى كه دلشو به تو خوش کرده؟

من---دلَم مى خواد بيام براش از شخصيتت تعريف كنم شايد نجاتش بدم؟ !!!

---برو بابا از من متشخص تر آدم پيدا نمیشه؟؟؟ در همين موقع زنگ موبایلش به صدا در آمد

---جانم....سلام عزيزم...شرمنده روت يه قرارداد كارى داشتم مجبور شدم....بخدا نتونستم

اتفاقا پيش خودم گفتم: بهت زنگ بزنم يادم رفت....فدات جبران مى كنم عشقم...تو خانم تر اين حرفايى..

مى دونم، فردا بريم....شام مهمون من...باشه هر جا تو بگى....به بابا گفتمى...ببينم چكار ميكنى...آره فدات بشم

بگو اين قرارداد رو برام جور كنه...كادوى توام بجاش...چشم خانمم تا فردا... ..

نه ديگه تو اول قطع كن...خدا نكنه خدا حافظ.....

با تعجب نگاهش مى كردم

مى خواستم باز هم نصيحتش كنم ولى ديدم بى فايدس به بیمارستان رسيديم

من---شهرام حالا ميرفتيم خونه بهتر نبود؟

---نه يه چك كنى بهتره هر چند، بادمجون بم بلا نمى بينه؟ ولى خوب... ..

---بادمجون بم خودتى بى تربيت... ..

پياده شديم..... مادر به محض اينكه ما را ديد اول يك تاي ابرویش را بالا انداخت

ولى وقتى جريان را فهميد نزديك بود سخته كند... ..

حالا هر چه مى گفتم: آخه مادر من، الان جلو روت صحيح و سالم ايستادم گوشش بدهكار نبود... ..

بعد از عكس بردارى و آزمایش فهميدم دستم نه مو ترك برداشته نه جايمم شكسته فقط كمى كوفتگى پيدا کرده

ام

تازه بعد از آن نصيحت های مادر شروع شد

---آخه دخترم، چرا مراقب خودت نيستى؟

اگه خدایى نکرده جايبت ميشكست، مى خواستى چكار كنى؟

فدات بشم..... فكر كنم مال اينه كه صبحانتو خوب نخورده بودى؟

هستى جونم خودت مى دونى من و بابات چقدر دوستت داريم؟

هر دو تا مون داريم زحمت مى كشيم كه تو راحت زندگى كنى آخه عزيزم.....

ديگر به حرفهايش عادت داشتم هميشه همين طور بود... ..

نگاه شهرام كردم هنوز داشت با تلفن حرف مى زد

---مامان من ديگه برم خونه

---بزار شهرام برسونتت

---مامان جون اون بيچاره آژانس من كه نيست خودم مى رم

---دخترم اون كه اين جاست پس بزار برسونتت منم اين طورى خيالم راحت تره

نا امید به طرف شهرام رفتیم  
 مادر---قوربونت برم پسر، ببخش هستی مرتب مزاحمت میشه  
 ---سریع گوشی را خاموش کرد وای زن عمو این چه حرفیه؟ باور کن هستی برا من زحمت نداره؟  
 تازه از خدامه که به هستی کمک کنم(دروغگوی متقلب)  
 ---بهر حال ممنونم پسر  
 منم که دیدم خیلی پررو تشریف داره  
 گفتم:مامان من که داداش ندارم شهرام مثل برادم می مونه؟  
 حالا فکر کنه دوتا خواهر داره مگه چه اشکالی داره؟؟؟؟  
 با این حرف من شهرام لبخند موذیانه ای زد، ولی مادر یک آن رنگ از رویش پرید  
 مادر ---هستی بس کن... و در حالی که دستانش را در هوا تکان می داد  
 گفت: خوب حالا برید... منم امروز مریض زیاد دارم  
 از او جدا شدیم  
 ---دختر کیف کردم اولین ضربه رو تو زدی  
 ---ما اینیم دیگه، حالا ببینم تو چکار می کنی؟  
 ---هنوز به روت خندیدم پر رو شدی... بیفت راه که خیلی کار دارم؟  
 من---باور کن نمی خوام نصیحتت کنم ولی کاش یه کم خجالت میکشیدی؟  
 از این دخترا اینقدر سوءاستفاده نکن یه روز نفرینشون دامنت رو می گیره؟؟؟  
 ---نه بابا... اینم یه حرفی از خواهر عروس... آئی کیو دامن کجاست آخه من دامن می پوشم و خندید  
 واقعا جر و بحث با او فایده نداشت...  
 ولی یک حرف ته دلم سنگینی می کرد  
 گفتم: راستی شهرام این چه فرهنگ گندی ما داریم اگه پسر کلی دوست دختر داشته باشه می گن پسره  
 شیطونه؟؟؟ ولی برا دخترا مییگن بی بند و باره؟؟؟  
 ---خوب اینم از مزیت ما آقایونه... وقتی می گم مانژاد برتریم باورت نمیشه  
 ---برو گمشو چه خودش رو تحویل می گیره  
 ---راستی هستی یه چیزی بگم  
 ---چیه؟؟  
 ---این استادتون مجرده؟؟؟  
 فهمیدم که را می گوید،  
 با این حال خودم را به ندانستن زدم و  
 گفتم: کدومشون،  
 ---خنگه عرشیا، همون که بالا سرت بود  
 شانه ای بالا انداختم  
 گفتم: نمیدونم، برا چی؟  
 ---هیچی فکر کنم از تو بدش نمید  
 ---چطور؟  
 ---خوب همین که برات دل می سوزوند ....

--- نه بابا می گفت استاد عباسی خسته شده بوده اومده کمک اون  
 --- تو هم با ور کردی؟  
 من --- شایدم از عباسی خوشش اومده...  
 --- خرفت، عباسی حکم مادرشو داره هر چند طفلک بیوه ست ولی نه... امکان نداره  
 --- اول بگم خرفت خودتی ..... دوم راستی شهرام چرا با ما دیگه رفت و امد نداره... حتی بابا برا جشن من  
 دعوتش نکرد  
 --- نمیدونم... ولی فکر کنم از زمانی که شوهرش فوت کرد با تمام دوستاش در حد تلفن رابطه داره نه بیشتر  
 --- برا چی؟  
 --- میگم نمیدونم بازم پپرس  
 --- شهرام تو چرا اینقدر با من بد حرف میزنی  
 --- اونم نمیدونم  
 من --- مسخره  
 شهرام --- خودتی، پپر بالا که برسونمت، مادمازل منتظرمه  
 --- لیاقت تو هم همون مادمازل گنده دماغه  
 --- می گی چکار کنم دستم زیر سنگ باباشه  
 --- تو هم برا پول چکارا که نمی کنی؟!  
 --- آخه بچه تواز پول چی می دونی؟ تو نازو نعمت داری زندگی می کنی نمیدونی پول چطور در میاد؟؟؟  
 --- وای شهرام دلم برات پر پر شد نه اینکه تو با کارگری بزرگ شدی... حالا خوبه وضعتون از ما بهتر نباشه  
 بدترم نیست  
 --- بازم حاضر جواب شدی؟  
 --- اگه پسر خوبی بودی برات یه دختری می گرفتم... ولی حیف  
 --- چی حیف؟  
 --- حیف اون دختر که زن تو بشه  
 --- اگه مالیه برام بزارش کنار  
 --- مال که چه عرض کنم، ولی از سرت زیاده، نه حیفه، عمرش هدر می ره...  
 --- به وقتش حالیت می کنم؟ حیف الان وقت ندارم  
 به محض رسیدن به خانه شهرام کلید را انداخته وارد شدم  
 در حالی که در را میبست گفت: درو برا کسی باز نکنی؟  
 نکنه گرگه بیاد بخوردت فقط برا مامان بزی درو باز کن آفرین بره حرف شنو...  
 می خواستم جوابش را دهم که سریع در را بست و رفت...  
 خانه مثل همیشه سوت و کور بود.....  
 خیلی ها حسرت مرا می خورند ومن حسرت آنها را...  
 همیشه دلم می خواست مادرم خانه دار بود. ظهر ها که از مدرسه خسته به خانه می رسیدم تازه اول کارهایم بود.  
 غذا را گرم می کردم...میز را می چیدم و تنهایی نهار می خوردم....

دل‌م برای بوی غذای تازه لک می زد مادر روی پدر حساس بود. برای همین پای هیچ نوع زنی به خانه ما با ز نمی شد.

اکثرا تعجب می کردند که چرا ما کار گر نداریم؟ ولی... علتش را فقط خودمان میدانستیم؟؟؟

به بالا رفتم. وارد اتاقم شدم. حرف شهرام مثل پتک در سرم می کوبید عرشیا...  
حس تازه ای پیدا کرده بودم. نمیدانستم چیست؟ فقط حسی، قلقلکم میداد.

یاد چشمانش افتادم، چشمان قهوه‌ای با مژه‌های بلند، بینی عقابی، لب و دهان کوچک...  
زیبایی خاصی نداشت، ولی قیافه دلچسبی داشت... باز هم یاد رفتارش افتادم...  
نمیدانم چرا با یاد اوری رفتارش درونم آشوب میشد...  
ولی نه شاید علتش استاد بودنش بود... یعنی اگر او شغل دیگری داشت... باز هم همین حس را به او داشتم؟؟؟

خواب از چشمانم کوچ کرد. دفتر خاطراتم را باز کردم،

باید ماجرای آنروز را می نوشتم، استاد عرشیا ولی پور، خدای من چقدر اسمش زیباست...  
نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم صبح شده بود. پایین رفتم، پدر و مادر هر دو در آشپزخانه بودند

---سلام

پدر نگاه پر مهربی به من انداخت

گفت: سلام خانم بابا... یا بشین ببینم عزیزم،

به پیشش رفتم در حالی که مرا در آغوش خود می فشرد. سرم را بوسید

و گفت: قوربون دختر خودم برم، امروز گفتم اول عزیز دل‌م رو ببینم بعد برم بیمارستان

لبخندی زد و در حالی که خودم را از آغوش پدر جدا می کردم.

گفتم: بابا داری لوسم می کنی؟

---نه فدات بشم اصلا این حرفا نیست... دلواپست شدم... باور کن می خواستم پیام دانشگاه سفارشت رو بکنم

گفتم: ناراحت می شی

---بابا هنوز شروع کردین... مطمئن باشید دیگه تکرار نمیشه...  
---تازه خانم عباسی من رو شناخت... مطمئن باشه همامو داره...  
مادر در حالی که فنجان چایی را به لبش نزدیک می کرد

گفت: پس فریده شناختت و رو به پدر گفت: چند روز پیش بهم زنگ زد و.....  
حوصله گوش دادن به حرفهایشان را نداشتم.

بالا رفته مانتو قهوه‌ای ساده، با جین قهوه‌ای و مقنعه قهوه‌ای، کوله مشکی را روی شانه انداختم و به پایین رفتم

مادر و پدر هر دو آماده رفتن بودند

پدر ---راستی هستی دیروز با شهرام اومدی؟

نگاه پدر کردم

---آره برا چی

--- پس ماشين نداري ؟

--- نه با تاكسي ميرم

--- برسونمت

--- ممنون مسيرمون يكي نيست خودم ميرم

هر دو نگاهی به هم انداختند و مادر در حالی که زیر لب غر می زد رو به پدر گفت

--- نمیدونم این اخلاق گند رو از کی به ارث برده ؟

بدون آنکه جوابش را بدهم با دست با آنها خدا حافظی کرده به راه خودم ادامه دادم .

تاكسي گرفته و به دانشگاه رفتم ....ماشينم غريبانه گوشه خيابان نشسته بو

د به داخل محوطه رفتم فاطمه سراسيمه جلويم ظاهر شد

---- هستي حالت چطوره ؟

---خوبم

--- تو رو خدا ببخش نتونستم بپام.... راستش استاد عباسی به هیچ کدوممون اجازه نداد همراهیت کنیم

سوالی ذهنم را مشغول کرد

--- کی من رو به اتاق پراتیک برد؟

--- با برانکارد بردنت

--- استاد ولی پور چطور سر رسید ؟

--- نمیدونم مثل اینکه موشو آتیش زده بودن سراسيمه سر رسید وای هستی قیافش خیلی بانمک شده بود

خدای من ساعت اول با خودش کلاس داشتیم

با دست پاچگی وارد کلاس شدم

--- هستی چیزی شده

-- نگاه فاطمه کردم، نه....نمیدونم چرا دلم شور می زنه؟

-- چرا ؟

-- نمیدونم

استاد وارد کلاس شد. مشتاقانه نگاهش می کردم .

ولی او بی توجه به من شروع کرد درس دادن ....اصلا نمیدانم چه می گفت... .

برای همین فقط یادداشت بر داری می کردم ....بدون اینکه بدانم چه می نویسم

در آخر مثل همیشه نگاه جمع کرد

و گفت: خوب دوستان سوالی ندارید؟؟؟

طبق معمول چند نفر از دختران، استاد استادشان شروع شد....

می خواستم بیرون بروم که فاطمه از پشت سر کشیدم... .

نگاهش کردم

----چیه

---یه چند دقیقه وایسا

---چی شده

---هستی من واقعا این قسمت رو متوجه نشدم

---باشه تو وایسا من میرم

---مگه تو فهمیدیش

با اینکه اصلا نمیدانستم در چه موردی سوال می کند

گفتم: آره من، فهمیدمش

---خوب پس بیا با هم بریم تو برام توضیح میدی

هاج و واج نگاهش کردم

فاطمه نگذاشت بقیه حرفم را بزنم

---بیا بریم دیگه...---

مجبور شدم پشت سرس راه بیفتم

ببخشید خانم صبحی برگشتم عرشیا بود. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت

---بله استاد

---ببخشید باهاتون کار دارم

فاطمه---خوب هستی من برم که دارم ضعف می کنم هر موقع کارت تموم شد بیا تریا

---فاطمه تو هم وایسا من می ترسم

--نترس نمی خوردت... فکر کنم در مورد دیروز می خواد ازت سوال کنه... زیاد ناراحت نباش

رو رفت

اصلا ناراحت نبودم تازه از خوشحالی داشتم پرواز می کردم...---

ولی خودم را کنترل می کردم

کنار دیوار ایستادمو ذوم کردم رویش...---

چقدر متین با هر کدام صحبت می کرد.

اصلا سرش را بلند نمی کرد نگاه صورتشان کند.

وقتی جواب یک به یک بچه ها را داد و اطرافش خلوت شد نزدیک من آمد

---حالتون بهتره

---بله ممنون

---ببخشید خانم صبحی کاش یه چک آپ بدید نکنه خدایی نکرده مشکلی داشته باشید

---استاد برا چی؟

---آخه... چطور بگم احساس کردم... منظورم دیروزه

---آها نه استاد خیالتون راحت مشکلی ندارم فقط ترسیده بودم

----عکس انداختید و اشاره به دستم کرد  
 ---بله کمی کوفتگیه هیچ مشکل خاصی نیست  
 --خدا رو شکر خیالم راحت شد  
 مستقیم نگاهش کردم نمی توانستم حرفش را هضم کنم چرا او خیالش راحت شده بود  
 با این که دلم نمی خواست از پیشش بروم ولی با این حال  
 گفتم: ببخشید استاد می تونم برم  
 مثل اینکه متوجه حرف من نشده بود  
 ----امروز اصلا حواستون به درس نبود، برای همین بیشتر نگران شدم و نگاهم کرد  
 ---نمی دانستم چه جوابی بدهم فقط نگاهش کردم  
 ---دست در کیفش کرد دفترچه ای در آورد  
 ---خانم صبحی این فشرده ی درس امروز بود... بخونیدش  
 ---بدون عکس العملی آن را از دستش گرفتم  
 --ممنون  
 با اجازه و رفت  
 چقدر خوشحال بودم چقدر از توجه عرشیا لذت می بردم.  
 یعنی او هم ....نه هستی خنگه اون چون استاده بهت توجه داره؟؟  
 مگه ندیدی جواب بچه ها رو چقدر با دقت می داد .... مطمئن باش فقط احساس مسولیت می کنه در همین حده  
 نه بیشتر  
 دفتر را مثل شیء گرانبها در کیفم نهادم و به طرف تریا رفتم  
 فاطمه کنار پنجره نشسته بود به طرفش رفتم  
 ---دختر دیر کردی  
 ---نا خوداگاه شروع کردم تعریف کردن  
 ---وای هستی معلومه از تو خوشش اومده  
 با اینکه آدم رویا پردازی نبودم ولی خیلی دلم می خواست حرف فاطمه درست باشد  
 جوابی ندادم  
 ببخشید هر دو یک آن برگشتیم  
 دلشاد بود  
 ---ببخشید خانم روستایی شما از حرفهای استاد چیزی فهمیدین....  
 ----من که هر چی فکر کردم متوجه حرفهایش نشدم  
 فاطمه با دهان پر فقط نگاه می کرد  
 خنده ام گرفته بود، طفلک شوکه شده بود  
 به زور لقمه را قورت داد  
 وگفت: بله متوجه شدم و سرش را پایین انداخت....  
 واقعا منظره خنده داری شده بود....  
 دلشاد در حالی که سینی غذا را در دستش جابجا می کرد بلا تکلیف ایستاده بود.



فاطمه مثل لبو قرمز شده بود... و اصلا نگاه دلشاد نمی کرد.

احساس کردم دلشاد با او کار دارد و من مزاحمشان هستم.

برای همین در حالی که بلند میشدم غذای نصفه نیمه ام را روی میز رها کردم و گفتم: با اجازه، به کاری برام پیش اومده باید برم....

و بدون اینکه منتظر جواب آنها شوم میز را ترک کردم.

دلشاد سریع جای مرا اشغال کرد....

از سالن خارج شدم تا ساعت ۴ کلاس نداشتیم

تصمیم گرفتم نماز بخوانم....

زیاد مقید به نماز خواندن نبودم ولی نمی دانم چرا آن موقع نیاز شدیدی به نماز خواندن احساس می کردم

به طرف وضوخانه رفتم بعد از گرفتن وضو به طرف نماز خانه به راه افتادم... تمام ذهنم را عرشیا پر کرده بود. رفتارش، حرکاتش، و حتی خندیدنش....

می دانستم مجرد است..... ولی شاید نامزد داشته باشد....

با فکر به این موضوع عصبی شدم... باید می فهمیدم... ولی از که؟؟؟

بچه ها همه در حد شایعه در موردش می دانستند....

باید از خانم عباسی می پرسیدم ولی... نه... نمی شد به او چه می گفتم

..می گفتم من از عرشیا خوشم آمده....

خدایا راهی را در پیش رویم قرار بده

خانم صباحی کلاس ندارید.... برگشتم خدای من عرشیا بود

---نه... اس..تاد

لبخدی زد و گفت: فکر کنم هنوز تو شوک دیروز باقی موندی؟

نه...استاد

من باید برم با اجازه و رفت..... با چشم بدرقه اش کردم خدای من

سریع به نماز خانه وارد شدم بعد از نماز و کلی راز و نیاز در حالی که حالم بهتر شده بود خارج شدم.

با بیرون آمدن من باز هم عرشیا را دیدم.

مثل اینکه کشیک مرا می کشید... وقتی مرا دید تای ابرویش را بالا انداخت لبخند زیبایی زدور فت.

دوست داشتم رفتارش را بدون مزاحم تجزیه تحلیل کنم مرتب قیافه ... خنده ...وای چشمم به فاطمه افتاد دستی برایش تکان دام

رنگش کاملا قرمز شده بود

-----حتما باید براش بگم.... آره از فاطمه نزدیک تر کی رو پیدامی کنم؟

-----سلام

---وای هستی دارم می میرم

---چی شده

---باورت میشه دلشاد ازم خاستگاری کرده باشه

---شوخی می کنی

---نه بخدا

کاملا یادم رفت می خواستم خودم حرف بزنم

---تو چی گفتی  
 ---هیچی بهش گفتم تازه ترم اولیم ....می گه اشکال نداره  
 وای هستی کلی حرف زده تازه میگه من رو نشون مادرشم داده  
 ---کی؟؟  
 ---برات نگفتم.... اون چند روز پیش یه خانمی اومده بود خوابگاهمون  
 از ناظمه سراغ من رو گرفته بود.... ولی من ندیدمش....  
 راستش بیرون بودم.... از قرار مادر دلشاد بوده؟  
 اونا هم بیرون خوابگاه منتظر من می موندن وقتی داشتم می رفتم....  
 وای هستی نمیدونم چکار کنم؟ بهش گفتم من بچه ی روستا م  
 ((بیچاره پاک قاطی کرده بود مرتب از این شاخه به اون شاخه می پرید))  
 -----همه چیز رو بهش گفتم اونم فقط گوش داد  
 در آخر گفت: با خانوادش صحبت می کنه کی بیان خاستگاریم؟؟؟  
 ---نمیدونم چی بگم  
 ---فاطمه تو فعلا چیزی نگو بزار اونا حرف بززن  
 ---هستی مسخرم می کنی؟  
 ---خوب آره اصلا فکرش رو کردی؟  
 تازه ترم اول، سن کم ،بی کار، سر بازی نرفته، نه خونه ای نه شغل کاری؟؟؟  
 ---نمیدونم دلت رو به چی این پسر خوش کردی؟ چطور می خواید زندگی کنید؟؟  
 ---فکر اینا رو کردم  
 بهشتم گفتم: می گه میریم طبقه بالای خونه بابام اینا زندگی می کنیم... می گه باباش مغازه داره...  
 می گه میره کمک باباش خوب خرجی مون جور میشه.....  
 ---نپرسیدی چند تا خواهر برادرن؟  
 ---چرا مثل خودم تک فرزنده  
 پس تصمیمت رو گرفتی  
 ---نه، هنوز راستش، تو رو ستای ما دخترا زود ازدواج می کنن.... به نظرشون الانم برا من دیرم شده  
 فهیدم اصلا گوشش به حرفای من بدهکار نیست (شاید من اشتباه می کردم و او درست می گفت)  
 ساعت ۴ کلاس بینش داشتیم.... فکر هر دو نفرمان مشغول بود  
 به همه چی فکر کردم بجز درس، فقط لبهای استاد را می دیدم که تکان می خورد  
 بعد از آن هم به خانه رفتم...  
 فردای آنروز مادر دلشاد به دانشگاه امد.  
 خانم قد بلند زیبایی که فوق العاده شبیه دلشاد بود و چقدر مهربان.....  
 کلی با فاطمه صحبت کرد.... کاملا معلوم بود از فاطمه خوشش آمده.....  
 فاطمه بعد از رفتن او برایم تعریف کرد  
 ---وای هستی نمیدونی چقدر مهربونه...  
 بهش گفتم ما تازه اول راهیم...  
 گفت فکرشو نکن اگه منظورت درستونه خوب با هم بخونید کمک هم کنید تا نمره هاتون بهتر بشه

می گفت فکر کن من مادرتم .... تو فامیل مارسمه پسر و دختر زود ازدواج کنن.... هستی هرچی تو گفته بودی رو گفتم در آخر گفت تا حالا فکر می کردم یه بچه دارم از این به اعد فکر می کنم دو تا

----حالا کی می خوان بیان خاستگاریت

---هفته دیگه

---دیونه مگه کلاس نداریم

---چرا یه دو رو نمیام

---فاطمه حالت خوبه، بعد می گی چرا نیومدی ؟

---هستی جون یه بهانه ای میارم دیگه

---اصلا تو مطمئنی خانوادت قبول می کنن ؟؟

---نمیدونم امشب با مادر بزرگم حرف می زنم ببینم چی میشه

---دختر خوب فکر اتو بکن

ولی میدانستم فایده ندارد

اصلا یادم رفت برایش از عرشیا تعریف کنم.... به قدری هیجان داشت که اگر هم می گفتم چیزی نمی فهمید

غروب خسته به خانه رفتم....

مثل همیشه خانه در سکوت فرو رفته بود.

به قدری پدر و مادر سر گرم بودند که خیلی کم شب نشینی به خانه کسی می رفتیم یا به خانه امان می آمدند....

دفتر چه عرشیا را باز کردم، چقدر خوش خط نوشته بود...  
تمام را بدون کم و کاست نوشتم ،  
گوشه دفتر چه تاریخ زده شده بود. حساب کردم تاریخ یک ماه دیگر بود.  
فکرم مشغول شد چه خبر مهمی را می خواست در یک ماه دیگر بشنود یا انجام دهد که با دقت نوشته تا یادش نرود.....

تاریخ را در دفتر خودم به دقت نوشتم و با مائیک شب تاب رویش را پر رنگ کردم.  
تا در همان تاریخ زیر نظر بگیرمش  
فردا وقتی وارد دانشگاه شدم فاطمه را دیدم  
خوش حال به پیشم آمد

---وای هستی با مادر بزرگم صحبت کردم پدر بزرگم امروز میاد تهران. می خواد بیاد خودش دلشاد رو از نزدیک ببینه

من---پس موضوع جدی شده

من---فاطمه دوستش داری

یک آن سرش را پایین انداخت

---نمیدونم ولی از اخلاقی خیلی خوشم میاد از شوخ طبعیش

---اگه رفتی تو زندگیو دیدی اخلاق بیرون. با خونس فرق داره چکار می کنی ؟

---از مادرش پرسیدم. قسم می خورد

می گفت: تو طایفه به جوک بودن می شناسنش راستش هستی تو همه چیز داری ولی من ....

---فاطمه عقلت کجاست؟ تو چیزی داری که من ندارم؟

---چی می گی دختر؟  
 ---بخدا راست می گم تو محبت رو با تمام وجودت حس کردی  
 ولی من ...اصلا ولش کن  
 می دونم تمام حرفات بهانه ست.... میدونم از روز اول چشمتو گرفت .  
 خوش بخت بشی دختر ...اینم شانس منه که باید دنبال یه دوست دیگه بگردم  
 ---وای این چه حرفیه  
 مطمئن باش همیشه دوستت باقی میمونم  
 تو بهترین دوستمی خیالت راحت  
 دلم گرفته بود، حس می کردم باز هم تنها می شوم  
 ---دختر بدو کلاس الان شروع میشه ؟  
 با شانه های آویزان پشت سرش راه می رفتم .  
 سر کلاس از درس چیزی نفهمیدم....  
 دلشاد مزه پرانیهایش بیشتر شده بود. مثل اینکه انرژی مضاعفی پیدا کرده باشد...  
 فاطمه چنان از حرفهایش لذت می برد که حد نداشت....  
 وقتی استاد در مورد قیامت صحبت می کرد  
 دلشاد گفت: استاد من که جام بهشته... فقط یه سوال اونجا خودمون می تونیم فرشته انتخاب کنیم یا برامون  
 انتخاب می کنن  
 استاد ابرویی بالا انداخت  
 گفت: امیدوارم همگی به بهشت بریم ... ولی چقدر اعتماد به نفست بالاست پسر...  
 دلشاد سرش را پایین انداخت و مثلا خجالت کشیده  
 گفت: خواهش می کنم استاد این اعتماد به نفس نیست این حقیقت محضه  
 چنان با ادا و اطوار حرف میزد که ناخواگاه بچه های کلاس زدند زیر خنده...  
 و بعد مستقیم نگاه فاطمه کرد فاطمه نیز مثل اینکه مسخس شده باشد فقط او را نگاه می کرد...  
 آرام به پهلوی فاطمه زد،  
 ---دختر حواست کجاست؟ خوردیش؟  
 ولی اصلا انگار این دو در این دنیا نبودند... چنان ضایع یکدیگر را نگاه می کردند که استاد هم متوجه شد  
 استاد سینه ای صاف کرد و بحث را عوض کرد از نگاه کردن به نامحرم و .... داد سخن راند  
 بعد از کلاس با فاطمه در آمدیم  
 ---فاطمه یه کم خجالت بکش.... دختر داشتی با چشم می خوردیش  
 حالا زد و پدر بزرگت تاییدش نکرد؟ اون وقت می خوای چکار کنی؟  
 ---تو رو خدا هستی تو دلم رو خالی نکن  
 ---نه وا...  
 بیخشید... ادامه حرفم را خوردم هر دو برگشتیم  
 دلشاد بود  
 ---سلام  
 طبق معمول نگاه من کرد یعنی برو گمشو

نگاهی به فاطمه انداختم  
 ----من برم یه کاری دارم (منظورم همون نخود سیاه بود)  
 یک دفعه فاطمه دستم را گرفت...  
 ---وای هستی تو که غریبه نیستی؟؟ و نگاهی پر از خشم به دلشاد انداخت  
 قیافه دلشاد دیدنی شده بود...  
 با من و من گفت: خواهش می کنم... کجا... شما مثل خواهرمون می مونید  
 و رو به فاطمه گفت: پدر بزرگ امروز میاد  
 برایم جالب بود (پدر بزرگ چه خودمونی)  
 ---بله... به مامانت گفتی؟  
 ---آره، ساعت چند میرسه  
 ---فکر کنم ۴ تهران باشه  
 ---خوب پس خودم میرم سراغش... امشب بیاد خونه خودمون  
 ---ممنون لطف دارید نمی خواد با خودم می برم  
 ---خواهش می کنم دوست ندارم بیاد خوابگاه دختران... یه دفعه دیدی دستی بالا زد... و خندید  
 راست می گفت پدر بزرگ فاطمه که نمی توانست خوابگاه دخترانه برود... از طرف دیگر جایی نداشت  
 احساس می کردم فرد اضافه ای هستم که وسطشان بی هدف ایستاده ام...  
 برای همین با یک ببخشید از آنها جدا شدم.  
 فاطمه صدایم زد، فقط دستم را برایش تکان دادم و رفتم،  
 نفس بلندی کشیدم...  
 ببخشید خانم صباحی، برگشتم  
 مریم فعلی، یکی از بچه های کلاسمان بود  
 ---بله  
 ---معذرت می خوام، خانم روستایی با آقای دلشاد... نسبتی... منظورم اینه که...  
 ---فهمیدم از فضولی داره می میره.  
 ---واا... چی بگم مثل اینکه تصمیم دارن با هم ازدواج کنن  
 طفلک رنگ از رویش پرید  
 ---یعنی... به این زودی... منظورم اینه که قبلا همدیگرو می شناختن؟؟...  
 ---شانه ای بالا انداختم  
 گفتم: قبلا که فکر نکنم... ولی الان راستش، منم زیاد در جریان نیستن  
 در حالی که زیر لب غر می زد و فکر می کرد من نمیشنوم  
 گفت: آره دیگه، یه چادر می پوشن پسر خوبا رو تور کنن... و از من جدا شد.  
 تعجب کردم، به نظرم دلشاد چنان آش دهن سوزی نبود یعنی...  
 کیفم را برداشتم، باز هم با خانم عباسی کلاس داشتیم. خدای من کلاسهایش مثل کابوس اذیتم می کرد  
 ---خانم صباحی  
 ای بمیره خانم صباحی هنوز کیه صدام می کنه؟  
 برگشتم این دفعه خانم عباسی بود

---سلام استاد

---سلام عزيزم چطوري؟

---خوبم، هستي اگه ناراحتي... .

---نه ميام خوب بايد عادت كنم

---آفرين دختر خوب مامان چطوره؟

---خوبه، در حالي كه آرام حرف مي زدويم با يكدیگر به طرف سالن رفتيم. بچه ها همه آمده بودند.

با هزار بدبختي كلاس به اتمام رسيد. ناي، به بدنم نمانده بود

تازه مي خواستم از كلاس در بيایم كه تلفنم زنگ خورد

شماره شهرام بود

---بله

---هستي كجايي؟؟

---خوب معلومه، دانشگاه... .

---خوبه، پس نزديك خودمي، مي توني بيایي اينجا

---چه خبر شده؟

---تو بيا، برات توضيح ميدم فقط خواهشا زود باش

---اومدم

فهميدم باز هم شهرام خرابكاري كرده

سوار ماشين شده به طرف شركت رفتم. در راه فكرم مشغول بود. فكر فاطمه... دلشاد... عرشيا... .

به محض رسيدن منشي با هزار اداو اطوار جلو آمد

من---آقاي صباحي هستند

منشي---بله بفرماييد وبا دست اشاره كرد كه بنشينم مي خواستم محترمانه زير لگد لهش كنم

گوشي را برداشت

---مهندس، دختر عموتون تشريف اودن... چشم... حتما

نگاه پر از كرشمه اي به من انداخت و گفت: مهندس منتظرن

به شهرام بيشعور چنان مي گفت مهندس مثل اينكه علي آباد خرابه شهريه... .

داخل شدم، به محض ورود گفتم: هنوز چه گندي آب دادی كه دعا گوي من شدي؟

---خوبه حالا يه بار بهت نياز پيدا كرد... البته مي تونستم به منشيمم بگم... از خداهش بود، ولي ديدم اينم ميشه

دردسري برام

---بنال مي خوام برم

---حالا بشين، نسكافه مي خوري يا چاي

---شهرام تو رو خدا بگو برام چه خيالي داري؟

---بين هستي يه دخترهست ولم نمي كنه مي گه بيا من رو بگير

---خوب بگيرش... .

---احمق جان نمي تونم يه مدت گذاشته بودمش سر كار

--- وای شهرام، خاک به سرت کنن بخدا از این اخلاق گندت چندشم میشه.... چرا دخترای مردم رو می زاری سر کار

--- خانم نصیحت کننده یه کم یواش تر، صدات نکردم نصیحتم کنی.... بیا فعلا رل نامزدم رو بازی کن تا بعد هاج و واج نگاهش کردم

--- شهرام جدی که نمی گی؟

--- تو رو خدا حوصله ندارم این دفعه نجاتم بده، قول می دم جبران کنم

--- وای دارم از دست تو دیونه می شم....

--- دیونه بودی حالا الان زنگ می زنه ببینم بهش چی می گی؟

--- خوب تو راست می گی من دیونه ام ... فقط موندم تو دیگه چقدر .... که محتاج یه دیونه شدی؟؟؟

--- بابا غلط کردم... ببخشید... اصلا هر چی تو بگی... اصلا من دیونه... ..

تو رو خدا الان زنگ می زنه.....

در همین موقع گوشیش زنگ خورد

شهرام دستانش را به حالت التماس جلو گرفته بود و با دست اشاره می کرد که گوشی را من بر دارم

دلَم برایش سوخت

گوشی را برداشتم

--- بفرمایید

یک آن، صدایی نیامد

--- بله بفرمایید

--- ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم و قطع کرد

--- شهرام قطع کرد

--- بازم می گیره صبر کن

در همین موقع از دوباره گوشی زنگ خورد

بله بفرمایید

--- ببخشید شما

--- بله؟! شما زنگ زدید از من می پرسید که هستم

--- من ... من ... ببخشید مگه گوشی آقای شهرام صباحی نیست

--- بله

--- معذرت می خوام من با آقای شهرام صباحی کار دارم

--- شما؟؟؟

من ... من دوستتونم

--- شما غلط کردید که دوستتونید شهرام نامزد داره، نامزدشم من هستم.... از کی باهاش دوستین

--- من.... خیلی وقته.... ولی نمیدونم کی ایشون زن گرفته که من خبر نداشتم

--- خانم محترم خسته شدم از بس از صبح تا حالا جواب دخترای بیکار رو میدم....

به شما هم گفته باشم دفعه آخرت باشه که با نامزد من تماس می گیری؟ والا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

.... فهمیدی؟؟؟

دخترته --- چه خبرته حالا خوبه چنان تحفه ای هم نیست برایش سینه چاک می دی ؟

وادامه داد .... ولی اون که می گفت فقط با من دوسته و من رو برا زندگیش می خواد؟  
 --- در حالی که مستقیم نگاه شهرام می کردم .  
 گفتم شهرام خیلی غلط کرده ن، فهم بی شعور ، که به تو گفته دوستت داره و می خواد باهات ازدواج کنه ...  
 بینمش چشماشو از کاسه در میارم و قطع کردم  
 شهرام --- حالا من شدم نفهم بی شعور  
 --- نه .... باید ابلههم بهش اضافه کنم .... آخه بهت چی بگم پسر ... این دفعه آخرمه کمکت می کنم ...  
 بعد لحن آرامی به خود گرفتم  
 گفتم: بین شهرام، این کارا آخر عاقبت نداره می فهمی چی میگم؟  
 --- آره آره .... در همین موقع گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت  
 --- سلام خانم خانما ... چی شد ..... فردا جوابش میاد؟؟ ..... بابا برام چکار کر؟؟ ..... امیدوار باشم؟ ..... مطمئن  
 باش کادو تو محفوظ می مونه ..... هرچی خودت بخوای  
 در حالی که از تاق در می آمدم پیش خودم گفتم نرود میخ آهنی در سنگ .....  
 بدون آنکه نگاه منشی بخت برگشته کنم از در درآمد  
 سوار ماشین شده به خانه رفتم چراغها روشن بود تعجب کردم داخل شدم مادر در آشپزخانه بود  
 --- سلام مامان  
 --- سلام دختر خوبم بدو لباساتو عوض کن امشب مهمون داریم  
 --- کیه؟؟  
 --- عموت با خانواده  
 --- کیه؟؟  
 --- عموت با خانواده  
 --- برا چی  
 --- دقیق نمی دونم، زن عموت زنگ زده خودشونو دعوت کرده  
 --- بابا می دونه  
 --- آره، اونم زود میاد  
 مطمئن بودم، چیزی شده نمی خواد بروز بده  
 بالا رفتم صدایش را از پایین شدیم  
 --- هستی به دوش بگیر و لباساتو عوض کن،  
 بی حوصله به حمام رفتم تا آمدن مهمانها بالا بودم و درس می خواندم .  
 با زنگ آنها پایین رفتم. عمو با خانمش و شهرزاد بودند نگاه پشت سرشان کردم  
 --- پس شهرام ...  
 --- عمو در حالی که مرا بغل می کرد و می بوسید  
 گفت: میاد دخترم ،داره ماشین پارک می کنه  
 آنها داخل شدند در حیاط ایستادم تا شهرام بیاید  
 به محض ورودش جلو رفتم  
 --- هنوز چه خبر شده .... من که بعد از ظهر بیشت بودم چرا هیچی نگفتی؟  
 --- بخدا منم تازه فهمیدم نمیدونم واا... اینا هر موقع بیکار میشن یاد من و تو میوفتن .... منم از این موش و گربه



بازی خسته شدم

---شهرام بخدای احد و واحد اگه خبر داشته باشی و بهم چیزی نگی من می دونم و تو؟! !!  
 ---هستی خدا شاهده نمیدونم، چرا مثل مغولا بهم هجوم میاری؟ من بدبخت فکر یه لقمه نونم که در بیارم  
 ---وای نگو که دلم برات سوخت، حتما با دخترا.....نزار دهنم باز شه.... میگم اینا هنوز چشون شده؟! !  
 ----نفهم می گم نمیدونم  
 ----نفهم خودتی و به داخل سالن شدم  
 زن عمو داشت با مادر صحبت می کرد شهرزاد را صدا زد  
 شهرزاد یه دقیقه بیا  
 ---چی شده هستی  
 ---اینرا برا چی هنوز جمع شدن  
 ---بگم به هیچ کس نمی گی  
 ---نه بگو  
 ---راستش برام خواستگار اومده  
 ---خوب  
 ---خوب و جون دختر می خوام شوهر کنم  
 ---شهرزاد چی می گی؟ این چه ربطی به خونه اومدن شما داره  
 ---قصه ش طولانیه داماد یکی از دانشجوهای عمو بوده...  
 بابام می گفت: دعوتشون کنیم میان بهانه میارن، خودمون بریم هم در مورد احمد می پرسیم هم تکلیف این دختر و پسر رو روشن می کنیم  
 ---یعنی چی؟؟  
 ---من تکلیفم معلومه  
 ---هستی یه چیز بیرسم راستش رو می گی  
 ---بیرس  
 ---تو و شهرام اصلا، همدیگرو دوست دارین؟؟  
 ---نه  
 ---پس چرا اینقدر با هم می رید و میاید  
 ---ما؟؟؟کی؟؟؟  
 مثلا همین امروز زنگ زدم منشیش گفت: تو اونجایی برا همین با شهرام حرف نزدیم گفتیم کمزاحم نشم  
 ---وای شهرزاد اون جور که فکر می کنی نیست راستش...بعدا برات تعریف می کنم حالا باشه تا بعد  
 واقعا نمیدانستم چه بگویم چگونه این سوء تفاهم را رفع کنم

با هم به جمع پیوستیم،

پدرم آمده بود -سلامی دادم و گوشه مبل ولو شدم

پدر---خوب شهرزاد خانم مبارکه، احمد نافع رو می شناسمش پسر خوبیه بچه ی اصفهانه

برایم تعجب داشت پدر چقدر دقیق او را به خاطر داشت

شهرام در حالی که فنجان چایی را می نوشید رو به پدر

گفت: عمو خوب می شناسیش.... یعنی خوب تو ذهنت مونده  
 ---آره آخه یکی از نخبه های کلاس بود  
 زن عمو در حالی که داشت از خوشحالی بال و پر در میاورد  
 گفت ---پس شما تاییدش می کنید؟  
 پدر---راستش الان آدم نمی تونه بچه خودش رو تایید کنه، وای به حال شاگردش.... به نظر بچه بدی نمیومد  
 عمو در حالی که اشاره به من می کرد  
 گفت ---خوب داداش این از شهرزاد.... باید بریم یه تحقیق کامل بکنیم.....  
 بیا تکلیف این دو تا بچه رو مشخص کنیم، این طفلکا شاید روشن نشه... ولی ما بزرگترا باید به فکرشون باشیم  
 غیر از اینه....  
 نگاه شهرام کردم. او نیز مثل من عصبانی شده بود.  
 واقعا طاقتم تمام شده بود.... وقتی دیدم شهرام حرفی نمیزند رو به عمو کردم  
 گفتم: عمو جون خیالت راحت ما خجالت نمی کشیم.... ولی به بابا هم گفتم تا ترم ۱۰ هیچ کس حق نداره اسم  
 ازدواج به من بیاره؟!....  
 زن عمو که حرفم به مزاجش خوش آیند آمده بود  
 گفت: هستی دختر عاقلیه... خوب راست میگه.... شما هم هر موقع بیکار می شید این دو تا رو تو معذورات قرار  
 میدید  
 مادرم که معلوم بود از حرف زن عمو بدش آمده  
 گفت: وا این چه حرفیه این محمد آفاست که هی اسم میاره...  
 والله اگه دست منه دوست ندارم هستی رو به این زودی شوهر بدم ما هستیم و همین یه بچه  
 --زن عمو ابرویی بالا انداخت  
 گفت: میترا جون مگه ما چند تا بچه داریم ما هم فقط همین دو تا بچه رو داریم  
 عمو -خوب حالا مگه چی شده....  
 من نمیدونم چرا این هستی از زیر بار ازدواج در می ره... اینا عقد کنن هر موقع خواستن عروسی کنن  
 این بهتر نیست و رو به پدر کرد  
 ---عصبانی نگاهی به شهرام انداختم  
 شهرام که جو را این طور دید  
 گفت: خودم به هستی گفتم....حالا برا دو تامون زوده شما اول شهرزاد رو شوهر بدید تا من  
 عمو --برا چی؟ چرا طولش میدید؟  
 شهرام ---می خوام خودمو جمع و جور کنم  
 عمو ---هر چی بخوایی بهت میدم.... مثلا چی می خوای؟ خونه، ماشین، هر دو تا شوکه داری... دیگه چی می  
 خوایی؟  
 شهرام نگاهی به من انداخت  
 گفت: هستی تو هم حرفی بزن.... مگه ما باهم قرار نداشتیم از هیچ کس کمک نگیریم  
 حاج و واج فقط نگاهش می کردم  
 ---خوب بگو... و رو به جمع کرد  
 گفت: من و هستی زمانی ازدواج می کنیم که همه چیزمون تکمیل باشه....

بگم، نه اینکه شما برامون بگیرید... باید خودمون همه چیزمونو تکمیل کنیم. یعنی سر پای خودم وایسیم  
 برای اولین بار بود چنین حرفهایی را می شنیدم  
 ولی سریع پی به نقشه اش بردم... آفرین چقدر با عقل بود و من نمی دانستم.  
 برای همین لبخندی زدم  
 گفتم: شهرام راست می گه ما می خواییم سر پایه خودمون وایسیم  
 --عمو حاج و واج نگاهمان کرد  
 گفت: خوب درست، ولی شاید حالا حالا شما نتوانید... اون موقع باید چکار کنیم؟  
 شهرام --- تا اون موقع همه صبر می کنیم و بلند شد  
 گفت: من به قرار کاری دارم باید برم  
 می فهمیدم دروغ می گوید ساعت ۱۱ شب قرار کاری؟؟؟  
 هیچ کس حرف نمی زد... پدر و عمو اخمهایشان در هم رفته بود.  
 ولی زن عمو لبخندی گوشه لبش جا خوش کرده بود.  
 و مادر بی خیال تلوزیون نگاه می کرد.  
 شهرزاد هم معلوم بود اصلا تو دنیا نیست... سرگرم اس ام اس دادن بود فهمیدم او نیز بله.....  
 پس آقای دکتر و... همه زیر سر خودش بود  
 شهرام در حالی به طرف حیاط می رفت.  
 گفت: بابا منتظر من نباشید شب دیر میام،  
 عمو با عصبانیت نگاهی به او انداخت  
 گفت: حتما قرار کاریت تا صبح طول میکشه؟ تو هم می خوای تا صبح کار کنی که زودتر خودت رو جمع و جور کنی  
 --- خوب آره تا جوونم باید فعالیت داشته باشم، وقتی پیر شدم میشینم خونه، بغل دست زن و بچه م  
 --- زن عمو نگاهی به عمو انداخت  
 گفت: چقدر سر به سر بچه میزاری؟ بابا ولش کن. جوونه دیگه می خواد جوونی کنه ...  
 عمو --- همون تو داری خرابش میکنی؟ جوونه... جوونه همسن سازده پسرته که بودم زن داشتم  
 زن عمو --- الان با اون موقع فرق داره، کوتاه بیا  
 شهرام انگار نه انگار در مورد او صحبت می کردند.  
 رو به جمع گفت: خدا حافظ و به طرف حیاط رفت.  
 عمو نگاهی به من انداخت  
 گفت: دخترم برو پشت سرش بیس داره کجا می ره؟  
 اصلا برایم مهم نبود. چون می دانستم... ولی به خاطر احترام به عمو بلند شدم.  
 وقتی وارد حیاط شدم می خواست در را ببند  
 آرام گفتم: شهرام  
 برگشت با دست اشاره کردم بایستند  
 شهرام --- چیه  
 من --- آخه هالو کی رو دیدی ۱۱ شب بخواد قرارداد ببنده... خوبه به کم سیاست داشته باشی  
 --- اتفاقا سیاستم خیلی خوبه... دیدی چطور جوابشونو دادم... خدایی کیف کردی....

---آره از این حرفت خوشم اومد. ولی وجدانن تو آدمی هستی که سر پایه خودت وایسی؟ خدایی فکر نکنم....  
 ---های هنوز به روت خندیدم پررو شدی به تو چه هر موقع اومدم ازت پول قرض بگیرم حرف بزن  
 ----بخدا شهرام خیلی گربه ای... بی چشم رو همین بعدازظهر تو رو از شر اون دختره نجات دادم....  
 بعد دستم رو به حالت تهدید برایش تکان دادم و  
 گفتم: به هم میرسیم شازده پسر حالا بدو برو دختره زیاد منتظر نمونه  
 ---از کوری چشم تو یه نفرم، که شده میرم  
 ---کوری چشم خودت بابا غوری....های شهرام فقط موندم دلشو بی چی تو لنگ دراز خوش کرده...  
 و دویدم سمت خانه چون مطمئن بودم شهرام یه فحش جانانه نثارم میکند.....

پدر و عمو هنوز داشتند در مورد من و شهرام حرف می زدند...  
 بعضی مواقع به عقلشان شک می کردم....  
 نمیدانم چه وجه مشترکی مابین ما دو نفر میدیدند که اینقدر اصرار داشتندما را به هم برسانند  
 عمو کاملاً می دانست شهرام پسر خوش گذرانی است که انواع و اقسام دختران وارد زندگیش شده اند...  
 و پدر می دانست من دختری هستم که به هیچ پسری اعتنا نمی کنم...  
 واقعا نمیدانم این دو با این ای کیو پایانشان چگونه جراحان مشهوری شده بودند .  
 عمو وقتی مرا دید گفت : دخترم پرسیدی؟؟؟ چی گفت؟؟؟  
 شانه ای بالا انداختم

گفتم: خودتون که می دونید کجا رفت؟ برا همین منم هیچی نپرسیدم .... و به پیش شهرزاد رفتم  
 ---دختر می بینم طرف رو داری با خبر می کنی  
 ---وای خدا بگم چیکارت کنه هستی... ترسوندیم  
 ---حالا چی گفت

---هیچی بخدا... اون چیزی که تو فکر می کنی نیست... یه بار رفتم مطبش وقتی من رو شناخت.... دیگه ول  
 کنم نبود.  
 راستش منم دیدم موقعیتش خوبه... خوب... و با خنده سرش را پایین انداخت

وای خدای من... از چیزی که بدم می آمد...  
 بخاطر اسم و رسم خانواده کسی پا پیش بگذارد... ولی به او حرفی نزدم خوب این عقیده من بود نه او...  
 آخر شب عمو با خانواده خدا حافظی کردند و رفتند...  
 مادر مشکوک نگاهم می کرد. پدر وقتی آماده خوابیدن شد نگاهی به مادر انداخت  
 گفت: میترا نمی خوابی؟

---نه تو برو، بعدا میام، و با چشم مرا تشویق به نشستن کرد  
 وقتی پدر بالا رفت  
 آرام گفتم: هستی بیا بشین کنارم کارت دارم؟ مبل کنار او را انتخاب کردم  
 مامان ---جون مامان راستشو بگو  
 ---چی رو

---تو شهرام واقعا باهم چنین عقیده ای دارین؟؟

سرم را پايين انداختم

---بين هستي من مادرم و شامه ام تيز، حس مي كنم هر دو تون دروغ مي گيد  
 حس ميكنم تو اصلا شهرام رو دوست نداری... اينها همش بهانه ست بين بابات و عموت خودشونو زدن نفهمی  
 چون نمی خوان به قول خودشون زحمتهاشون به هدر بره...  
 ميدونم فكر بسيار ابتدایی و احمقانه ست.... ولی اگه بدونم تو شهرام رو نمی خواهی بخدا تا آخرش پشتتم...  
 مخصوصا وقتی می بينم فریده اصلا به اين وصلت راضی نیست و هی نيششو برام باز می کنه...  
 من خودم شخصا زياد از شهرام خوشم نمياد پسر، خوبيه ولی خوب، زياد عيب داره...  
 تو از سرش كه چه عرض كنم، از سر خانه وادشم زيادی... حالا می خوام بدونم تو چی می گی؟  
 ---نگاهش کردم  
 ---مامان من شهرام رو دوست دارم مثل برادر نداشته ام ميدونی... خیلی وقتا كمكم می کنه...  
 اونم چنين حسی داره... نميدونم بابا و عمو چرا اينقدر اصرار دارن...  
 مگه ما چقدر پول داریم كه اين دو تا هی دست و پاشون داره ميلرزه...  
 باور كن خیلی ها از ما ثروتمندترن ولی به بچه هاشون اينقدر زور نمی گن  
 ---حالا كه اينو گفتم يه چيزی بهت می گم بايد مثل راز باقی بمونه خوبه  
 ---باشه  
 ---پدر بزرگتون ثروت كلانی باقی گذاشته... شرطشم وصلت تو با شهرامه...  
 شما اون موقع خیلی كوچيك بودين... يه روز رفته بوديم باغشون رو به پدر و عموت كرد  
 و گفتم: تمام ثروتم رو زمانی بهتون ميدم كه دست اين پسر دختر رو بزاريد تو دست هم  
 ---چرا؟  
 ---نميدونم از بس خرافاتی بود،  
 می گفت بايد اين ثروت تو خاندان خودمون باقی بمونه...  
 بابات و عموت حرفشو جدی نگرفتن ولی وقتی پدر بزرگت مرد و وصيت نامش خونده شد  
 ديدن حتی يه شاهی نصيبشون نشده... مگه اينكه، شما دو تا با هم ازدواج كنيد  
 ---مامان الان بابا و عمو اين همه پول دارن برا چيشونه  
 ---دخترم نميدونم چی بگم... ولی انگار هر چی پول دارتر ميشن حريص تر ميشن  
 ---پس الان پول كجاست؟  
 ---فعلا مقدارش پول نرده بقیشم ملك، فعلا وكيلش دست نگه داشته... هی پول داره رو پول می خواجه...  
 همه هم دست و كيلست البته پدر بزرگت از اون زبلا بود خدا رحمتش کنه...  
 يه وكيلم استخدام کرده كه كارای وكيل خودش رو كنترل کنه  
 ---يعنی ما مجبوريم  
 ---نه من سعی خودمو می كنم كه اين اتفاق نیوفته، البته بگم اگه تو راضی نباشی...  
 در غير اين صورت

واقعا جوابی نداشتم که بدهم  
 مامان اگه ما با هم ازدواج نکنیم این ثروت چی میشه ؟  
 ---وقف بچه های یتیم میشه  
 ---خوب این که بهتره  
 ---وای هستی اگه بابات بفهمه تو این حرف رو زدی سخته می کنه....  
 میدونی امید دوتاشون اینه دست به این پول پیدا کنن یه بیمارستان فوق تخصصی خودشون بزنن و حسابی پول جمع کنن  
 یاد حرف سعدی افتادم که می گفت  
 چشم تنگ آدم دنیا دوست را.....  
 .یا قناعت پر کند یا خاک گور  
 واقعا برای خودمان متاسف شدم.... مردم در چه فکری زندگی می کردند... و خانواه من در چه فکری....  
 یکی نبودبه آنها بگوید با این همه مال و منال تا حالا کجا رفتید...چقدر از پولتان استفاده کردید... چقدر مسافرت رفتید....  
 شب بخیری گفتم و بالا رفتم.  
 تا نیمه های شب خوابم نبرد واقعا از همه چیز بدم آمد از خودم از.....  
 خوش به حال فاطمه چقدر راحت زندگی می کند. حتی ازدواج کردنش چقدر راحت است....  
 ولی من بدبخت اگر شهرام را نخواهم باید هفت خوان رستم را طی کنم  
 با افکار درهم خوابم برد. واقعا فکرم پریشان بود.  
 صبح خسته تر همیشه از خواب بلند شدم. بی حوصله لباس پوشیده به دانشگاه رفتم.  
 فاطمه نیامده بود..... ساعت اول نیام. دلم برایش شور افتاده بود به موبایلش تماس گرفتم  
 --بله  
 ---سلام کجایی؟  
 ---هستی خودتی؟  
 ---اره... چرا نیومدی؟  
 ---راستش پدر بزرگم تهرانه خبر که داری  
 ---آره صدایش آرام شد هستی از امیر خوشش اومده  
 ---خوب الحمدا... می گم تو چرا نیومدی  
 ---چی بگم دیشب پدر بزرگ خونه دلشاد اینها خوابید.....  
 امروز با هم اومدیم خیابون کمی خرید کنیم....غروبم می خوابیم بریم روستامون  
 ---چرا  
 ---آخر هفته امیر اینا میان خونمون برا خواستگاری  
 ---شوخی نکن به این زودی

--- خوب آره پدر بزرگم عقاید خاص خودش رو داره میگه خوش ندارم اینجوری همدیگر رو ببینید  
 --- آخه شما اصلا در مورد هم چی میدونید  
 --- بنا شده نامزد کنیم تا همدیگر رو بهتر بشناسیم  
 --- جوک می گی  
 --- هستی راستش عقاید ما به کم با شما ها فرق داره ما بد می دونیم پسر دختر با هم دوست باشن تا همدیگر  
 رو بشناسن  
 --- آخه اگه حس کنید به درد هم نمی خورید چی اون موقع بدتره  
 --- هستی آزادیهایی که تو داری رو من ندارم..... حالا بعدا برات حرف می زنم الان زیاد نمیشه پدر بزرگم داره  
 میاد  
 --- خوب باشه کاری داشتی بهم بگو برات انجام بدم  
 --- قوربونت چشم خدا حافظ  
 --- گوشی را قطع کردم.... چقدر روز خسته کننده ای بود.....  
 --- حوصله ام کاملا سر رفته بود. ظهر با بی حوصلگی به سلف رفتم.  
 --- گوشه ای انتخاب کردم و نشستم. دلشاد با چند نفر از دوستانش نشسته بودند و تعریف می کردن..... د چقدر  
 راحت و بدون دغدغه  
 --- می تونم بشینم این جا..... سرم را بلند کردم.....  
 --- مهدیس بود یکی از بچه های خوب کلاس من.... هر چند با هم دوست صمیمی نبودیم ولی همیشه دوستش  
 داشتم.  
 --- رفتارش با متانت خاصی بود که آدم را جذب می کرد  
 --- خانم صباحی تو فکری  
 --- لبخند بی رمقی برایش زدم  
 --- خانم روستایی نیست؟؟  
 --- نه  
 --- شنیدم می خواد با دلشاد ازدواج کنه  
 --- ااره تقریبا... البته فعلا.... مراحل اولیه  
 --- انشا... خوشبخت بشن. فاطمه دختر خوبیه خدایی دلشاد هم پسر خوبیه  
 --- آره..... ولی من دارم تنها می شم  
 --- فکرشو نکن  
 --- هستی دوست دارم از این به بعد با هم دوست باشیم میدونی منم خیلی تنهام  
 --- باخوشحالی نگاهش کردم  
 --- خوبه و هر دو لبخند زدیم  
 --- کلاسها را پشت سر می گذاشتیم.... مهدیس دختر شوخی بود.

برای اکثر بچه ها اسم گذاشته بود.

ساعت آخر با عرشیا کلاس داشتیم. محو تماشایش بودم ..... زیاد از درس چیزی نمی فهمیدم.....

کت شلوار کرم رنگ با پیراهن سفید..... چقدر برازنده و زیبا ..... احساس می کردم هر چه می پوشد به او می آید

-----دختر داری با چشم می خوریش

---مهدیس بود که آرام در گوشم حرف زد.....

خیلی خجالت کشیدم چقدر ضایع نگاه می کردم که مهدیس متوجه شده بو.

د یک آن نگاهم کرد لبخند کم رنگی زد

گفت: خانم صباحی میشه نکته های درس قبل را برای بچه ها توضیح دهید.....

عرق سردی پس گردنم ارا گرفت

آرام بلند شدم. به کنارش رفتم. و چیزهایی که از درس قبل،

از نکته هایی که از دفترچه اش در ذهنم بود را پاسخ دادم.

در حالی که نگاه نافذش را به صورتم دوخته بود، بعد از اتمام حرفهایم سرش را تکان داد

و گفت: آفرین ....بفرمایید..... همین یک کلمه مرا در عرش برد. با صورت گل انداخته نشستم

---نمیری دختر، چقدرم خجالتی!!!

---تو رو خدا مهدیس شروع نکن

---نه بابا، چکارتون دارم. و خنده ریزی کرد

بعد از کلاس منتظر شدم اطرافش خلوت شود تا دفترچه اش را پس بدهم

--وقتی تنها شد. و خواست از در کلاس بیرون برود آرام نزدیکش شدم

و گفتم: استاد ممنون

نگاهم کرد

---خواهش میکنم، از این که می بینم دانشجوی تیزهوش و فعالی دارم خوشحالم

---ممنون استاد و دفترچه را به طرفش گرفتم. آرام از دستم گرفت و به راه افتاد. بدون کوچکترین حرفی

.....

بیرون رفتم. مهدیس در سالن منتظرم ایستاده بود

---بریم دختر خوب

---راستی مهدیس خونتون کجاست؟

---خیابون شهدا میشینیم....

سرم را تکان دادم

---ماشین داری؟

--نه بابا، ماشینم کجا بود با خط واحد رفت و آمد می کنم. تو چی؟

--ای بعضی موقع ها با ماشین خودم بعضی وقتها هم با تاکسی

---بابا مایع دار خوش به حالت

---تو رو خدا، از این حرفا نزن....

بعد از بیرون رفتن از او جدا شدم. جالب بود مهدیس حتی کلمه ای از شغل پدر و مادرم نپرسید.

البته بچه های کلاس فکر می کردند پدرم کارمند است.



و من اكثر مواقع ماشين پدرم را قرض می گیرم..... شایعه ای که خودم از اول در بین بچه ها انداخته بودم. ولی انتظار داشتم حالا که صمیمی شدیم چیزی بپرسد؟ و همین نپرسیدنش باعث شد بیشتر از رفتارش خوشم بیاید

غروب راه خانه را در پیش گرفتم بین راه گوشی موبایلم زنگ خورد. نگاه صفحه کردم شماره نا آشنا بود  
---بله

---هستی صبحی؟

---بفرمایید

---پس تو هستی که نامزد من رو از دستم در آوردی ایکیبری.....

---شما؟

---بین خوش خیال اگه فکر کردی میتونی با یه کرشمه شهرام رو صاحب بشی زهی خیال باطل

---میگم شما؟؟ اگه خودت رو معرفی نکنی و هی چرت و پرت تحویلیم بدی قطع می کنم؟

---میبینم پررو تشریف داری؟ حواست رو جمع کن پا تو از زندگی من و شهرام بیرون بکش شیر فهم شد

---نمیدونم کی هستی؟ ولی معلومه خیلی زورت اومده شهرام ولت کرده...

حالا اگه خیلی حرفت پیشش خریدار داره به خودش بگو لازم نکرده من رو تهدید کنی

---کثافت...

سریع قطع کردم تمام بدنم میلرزید خدا بگم چکارت کنه شهرام

سریع گوشی شهرام را گرفتم

---بله

---بله و بلا شماره من رو کی به این دخترای بیچاک و دهن میده؟

---هستی... چی شده؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم زدم زیر گریه

---هستی تو رو خدا... می گم چی شده؟

---هستی کجایی؟

---دور میدان تجریش

---وایسا... تو رو خدا جان بابات یه جا وایسا همین الان میام. باشه

و قطع کرد از خودم بدم آمد. چرا باید ضعف نشان میدادم؟

از دوباره تلفنم زنگ خورد، به خیال اینکه شهرام است بدون نگاه به صفحه دکمه را زدم

---بله

---های غربتی، بهت بگم اگه دست از سر زندگیم برنداری اسید می پاشم تو صورت نازنینت... تا خوشگل بشی

و شهرام کیف کنه

---تو کی هستی؟ از جون من چی می خوای؟

---جونت رو می خوام... پا پتی... تا همین طور پا برهنه نپری وسط زندگی من و عشقم

---تو غلط کردی هر چی از دهننت در میاد و لیاقت خودت رو داره به من می گی شمارت رو میدادم مخابرات

....

نگذاشت حرفم را ادامه دهم

----خفه شو ايکبيري

و قطع کرد واقعا احساس درماندگي مي کردم. خدايا اين ديگر که بود.

اشک مهمان صورتم شده بود ماشين را گوشه اي نگه داشتم و سرم را روي فرمان گذاشته و.....

نيم ساعتي نگذاشته بود که کسی به شيشه ما شينم زد. سرم را بلند کردم. پشت پرده اشک ،

شهرام را ديدم ،شيشه را پايين کشيدم نگاه نگرانش را به صورتم دوخت

---هستي چي شده ؟

در حالي که از دوباره اشک گونه هاييم را خيس مي کرد

---شهرام نميدنم کيه؟ بهم زنگ ميزنه بد و بيراه ميگه؟ ميگه اگه شهرام رو ول نکنی اسيد می پاشم تو صورتت

---غلط کرده ...نگفت کيه؟

---نه ،هر چي بهش گفتمببينم کيه جوابم رو نداد

---اون نبود که اونروز بهش گفتي نامزدمي

---نه، صداشون به هم نمي خوره اين صداش خيلي جيغه.... شهرام تو رو خدا چرا من رو ميندازی تو اين

جريانها؟

---فقط ببينم کيه؟ مي دونم باهاس چکار کنم ؟

---شهرام مي ترسم

---نترس هيچ غلطي نمي تونه بکنه

---اگه....

--ببين هستي اون هنوز بهت زنگ مي زنه باهاس مدارا کن تا پيداش کنم مادرش رو به عزاش مي شونم

---چطوري مدارا کنم اون دائم فحش ميده

شهرام به فکر رفت زير لب با خودش حرف ميزد در آخر

گفت: باور کن دوست دختر زياد داشتم راستش دارم يکي يکي از سر خودم بازشون مي کنم.....

نميدونم کدومشونه که شماره تو رو پيدا کرده...

واقعا نديدم هيچ کدومشون اهل فحش باشن!!...ولي عيبي نداره زبونش بگير تا پيداش کنم مادرشو به عزاش

ميشونم....

من--شهرام.... ميگه من نامزد شهرامم

---چي؟؟؟نامزد من؟؟؟ توهم زده..... من از اين دختر خيابونيا بگيرم؟؟؟

و باز رفت در جلد واقعي خودش

---حالا آبغوره نغير اين رخس رو بتازون بريم خونه

---مگه تو ماشين نداری؟

---نه يکي از بچه ها رسوندم حالت که بهتره؟؟؟

برای اولین بار محبتی را در چشمانش ديدم ولی تا خواستم جواب دهم

---اه حالو زدي بهم دماغت رو بگير

دست پاچه دستمال را به بينيم زدم ولی خشک بود

---بیشعور دماغم کو؟؟ /

---حالا برو تا بهت بگم و...خندید.

ضبط ماشین را روشن کرد...

من بیشتر سی دی انگلیسی گوش میدادم تا زبانم بهتر شود

---دختر حالم رو زدی بهم آخه این چیه گوش میدی؟

بدون این که نظر مرا بپرسد ضبط را خاموش کرد....

هر دو ساکت شدیم یک دفعه گفت: راستی شمارشو که داری؟ بده ببینم کی بوده؟

گوشی را از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم

نگاه کرد

---اینم که ایرانسله؟؟؟ و زنگ زد کسی جواب نداد گوشی خاموش بود

---پدر....گوشیشو خاموش کرده

---میشه لطف کنی هی فحش ندی

---خوب حالا توام معلم اخلاق....

و خنده شیطننت آمیزی کرد

و گفت: راستی چه خبرا؟

---از کجا

---از غش و ضعف کردنت....هر روز گوشیمو می زارم تو جیبم و منتظرم زنگ بزنی بگن هستی صبحی بازم غش

کرده

ارژانس رو خبر کنید

---شهرام اصلا حوصله ندارم یا باید از خودت بکشم یا از این دوست دخترای بی چاک و دهننت...

خاک بر سرم کنن که هی با طناب تو میرم تو چاه و عار و درد ندارم

---خوب حالا توام بخدا دستم بهش برسه میدونم باهاش چکار کنم؟

---شهرام حالت خوبه! تو اینقدر دوست دختر داری که اصلا نمیدونی کدومشونه؟

بعدم آی کیو. حالا که می خوای از سرخودت بازشون کنی یکی یکی.... نه این که....

نگذاشت ادامه دهم

---نه هستی...مرگ یه بار شیون یه بار بابا خستم کردن راستش دلمو زدن

---آها دنبال جدید می گردی

---اگه دوست داری باور کن دوستم نداری باور نکن ولی نمیدونم چرا به آرامش احتیاج دارم...

احساس پوچی بهم دست داده... نمی دونم چی بگم؟ نمیدونم چطور توصیف کنم؟

---میشه بگی این همه تحول چطور یه شبه بهت دست داده؟

--مسخرم می کنی؟ خاک بر سر من کنن که دارم برا تو درد دل می کنم..... نخیرم یه شبه نبوده، راستش چند

وقته فکرم مشغوله

---شهرام مسخره بازیتو بزار کنار مگه تو نبودى که پریشب ساعت ۱۱ جلسه داشتی و لبخند مسخره ای زدم

نگاه پر از خشمش را به صورتم دوخت

---میدونی وقتی این جورى لبخند می زنی، دلم می خواد بزمن قیافت رو عوض کنم؟

---آخه بهم حق بده، يه دفعه تغيير تحول پيدا كردى؟؟ يه كم مشكوك ميزنى  
 ---هر جور مى خواى حساب كن  
 ---ببين منم به تو كار ندارم كه مى خواى چكار كنى؟ ولى تو رو خدا اين دخترا رو به جون من نداز  
 ---بخدا هستى بجز اونروز ديگه پات رو نكشيم تو قضيه م... نميدونم اين دختره از كجا پيد شده؟  
 ---بهت گفتم، نميدونم چرا.... ولى چند بار ميگفت تو مى خواى نامزدم رو از دستم در بيارى  
 متفكرانه سرش را پايين انداخت.  
 ---باور كن نميدونم كيه؟ ولى يه چيز رو ميدونم اونى كه اونروز تو باهاش حرف زدى جرات اين كار رو نداره /  
 چون مى ترسه خانوادش بفهمن.... اين هر كى هست پى همه چيز رو به تنش مالیده ؟  
 در خانه بوديم  
 ---خوب ميايى خونه؟؟  
 ---نه فقط يه چيز، مراقب خودت باش تا ببينم چكار مى تونم بكنم  
 ---باشه و خسته تر از هميشه وارد خانه شدم. به محض ورودم تلفن خانه زنگ خورد گوشى را برداشتم  
 ---بفرماييد  
 ---ميبينم زود بهش ميگى بيد مراقبت باشه؟؟؟؟ ولى مطمئن باش زندگى كردن با شهرام رو به گور ميببرى  
 دختره ي بى همه چيز  
 بغض گلويم رافشرد  
 ---نميدونم تو كى هستى ولى اگه مزاحم بشى.....  
 ---تو هيچ كارى نمى تونى بكنى بدبخت؟ به او ن شهرامم بگو من ازش حامله ام اول بيدت تكليف بچه شو روشن  
 كنه بعدش هر غلطى خواست بكنه  
 واقعا اعصابم به هم ريخته بود  
 ---من نميدونم تو و شهرام چه غلطى كردين؟ يا مى كنين؟ هيچى به من مربوط نميشه؟  
 ---اره راست مى گى؟ پس تو نمى خواى باهاش زندگى كنى؟  
 ---بخوام يا نخوام به خودم مربوطه.... حرفيم دارى به خود شهرام بگو اينقدر مزاحم من نشو  
 ---اون بى همه چيز...تلفن رو جواب نميده ... بهشم بگو برا اونم دارم، وقتى كشوندمش دادگاه، حاليش ميشه  
 كه نبايد دختر مردم رو گول بزنه  
 و قطع كرد....  
 نگاه شماره كردم، از تلفن عمومى زنگ مى زد، واقعا اعصابم به هم ريخته بود ....  
 ---خدايا اين ديگر چه مصيبتى بودكه گريبان من بيچاره را گرفته بود  
 تلفن شهرام را گرفتم  
 ---چى شده هستى؟  
 ---بازم بهم زنگ زد ميگه به شهرام زنگ مى زنى جوابم رو نميده ميگه.....ميگه.....  
 ---چى گفته چرا لنگ ميزنى  
 ---شهرام ميگه ازت بارداره ؟  
 ---چى؟؟؟ باردار؟؟؟ هستى خدا شاهد كسى بهم زنگ نزده كه جواب ندم دروغ ميگه....  
 مى فهمى داره دروغ ميگه.... از من ، حاملس ... بخدا دروغ محضه..... باور كن..... من شايد دوست دختر زياد داشته  
 باشم ولى نه.....بخدا هستى.....

اعصابم به هم ريخته بود

----شهرام بس كن ،هي مرتب قسم نخور، خستم كردى مى فهمى چى مى گم؟ خستم كردى؟

و قطع كردم سرم را بين دو دستم گرفتم واقعا اعصابم به هم ريخته بود.

اصلا گرسنه نبودم حتى خوابم نمى آمد... با صدای در بلند شدم سريع بالا رفتم.

حدس زدم مادرم باشد دوست نداشتم چشمان قرمز را ببيند واقعا احساس مى كردم چقدر خوب بود اگر يك خواهر داشتم

كسى را داشتم تا برايش درد و دل مى كردم خدايا... صدای پدر از پايين آمد.

---خانم هستى رو صدا كن با هم بريم بيرون

و صدای مادر

---هستى جون دخترم زود حاضر شو با بابا مى خوابم بريم بيرون...--

خدای اين را كجای دلم بنشانم

---مامان ميشه من نيام

صدای پای مادر نشان دهنده اين بود كه بالا مى آيد.... سريع قطره نفازولين را در چشمانم ريختم تا قرمزى

چشمانم سريع جمع شود

و روى تخت دراز كشيدم

---واى هستى تو خوابيدى؟

---نه خستم ميشه من نيام

---نه عزيز دلم نميشه بلند شو مى خوابم شام بريم بيرون ،و خنده دلربايى زد

و ادامه داد... بلند شو دخترم ،كم پيش مياد بابا زود بيداد خونه تازه از اين ولخرجى ها بكنه....

زود باش عزيزم، و بيرون رفت.

بلند شدم با اين كه اصلا حوصله نداشتم ولى به اجبار لباس پوشيده و پايين رفتم.

پدر روى راحتى نشسته بود. به محض ديدن من بلند شد

و گفت: خانم، زود باش دخترم اومد

---سلام

---سلام دختر خودم... بريم تا مامان زودتر بيداد....

و دستش را جلو آورد ،در حالى كه دستان يكدیگر را گرفته بوديم از در خانه بيرون آمديم سوار آسانسور شده و

به پارکينگ رفتيم

ماشين بابا گوشه پارکينگ جا خوش کرده بود

با هم سوار شديم

---چه خبر از دانشگاه

--همه چيز خوبه

--ميدونم ، از دختر تيزهوشم همين انتظارم ميرد... مى خوام بدونم چكارا مى كنى؟ دوست پيدا كردى؟

--بابا مگه من بچه كوچيكم اينجورى با من حرف ميزنى

پدر با صدای بلندی خنديد

---فدات بشم ،نه عزيزم ، ولى خوب آدم تو هر سنى به دوست احتياج داره

من نيز لبخندی زدم در همين موقع تلفنم زنگ زد. شماره نا آشنا بود.

ضربان قلبم تند شد در حالی که از ماشین پیاده می شدم دکمه را فشار دادم  
بله

---دختره پررو ، تصمیمت چی شد ؟

---ببین من هیچ تصمیمی نداشتم که از دوباره تصمیم بگیرم.... تو هم هر حرفی داری به خود شهرام بگو

---به خود نامردش هر چی زنگ می زنی جواب نمیده

---اینقدر زنگ بزنی تا جوابتو بده ، اون که جیب بغل من نیست که مرتب به من زنگ می زنی

---ااه شاید جیب بغلت نباشه ولی تو بغلت که هست

واقعا نمیدانستم چه جوابی دهم

---تو رو خدا دست از سر من بردار

---تو دست از سر زندگی من بردار.... اون برا من میمرد.. ولی تو با جادو و جنبل نمیدونم چکارش کردی که....

ولی کوچولو بهت بگم کور خوندی الن لقمه اندازه دهن تو نیست از حلقومت می کشمش بیرون

واقعا اعصابم به هم ریخته بود گوشی را قطع کردم. از دوباره زنگ زد. ناچار گوشی را روی سایلنت گذاشتم و

سوار شدم

---هستی بابا کی بود ؟

---هیچ کس

---این هیچ کس تو رو اینجور داغون کرده؟

--نه بابا نمیدونم من رو با کی اشتباه گرفته

در همین موقع مادر آمد

کلی به خودش رسیده بود

---وای ببخشید دیر کردم

پدر با تاسف سرش را تکان داد و حرکت کرد

---هستی بابا اگه چیزی بود به من می گی نه؟!!!!

--مطمئن باش بابا خیالت راحت

مادر با تعجب برگشتن نگاه من کرد

و گفت ---چیزی شده ؟

---خنده احمقانه ای زدم

گفتم: هیچی نیست خیالت راحت

ولی خودم داشتم از ناراحتی می مردم، ولی نمی توانستم به پدر یا مادر چیزی بگویم.

مطمئن بودم به محض فهمیدن غوغا به پا می کنند...

و من این را نمی خواستم

دلم طاقت نیاورد، باید به شهرام می گفتم: برایش اس. ام. اس دادم

سریع زنگ زد

---هستی هنوز بهت زنگ زد

---سلام...آره

---چی گفت

---باشه بعد

کی پیشته ؟

---با بابا و مامان داریم بیرون برات که اس ام اس زدم

---دیدم یه چیزایی بلغور کرده بودی.... بهش گفتم به خودم زنگ بزنه؟

---آره میگه جواب نمیده

---غلط کرده پدر....مثل سگ داره دروغ میگه.... ببین برات یه شماره می خرم به کسی ندش خوبه

---دارم

---میدونم آی کیو شماره داری.... می خوام شماره جدید برات بخرم مطمئن باش طرف تمام شماره هاتو داره

---خوب باشه.... کاری نداری

---نه به عمو و زن عمو که چیزی نگفتی؟؟

---نه..اصلا

---خوبه مغز فندقی، عقلت به این یه کار رسید... نمی توانستم جوابش را بدهم عصبانی گوشه را قطع کردم

پدر از آینه نگاهم می کرد

---کی بود؟

---شهرام

---چی می گفت ؟

---چیز خاصی نیست

---هستی ... و دیگر ادامه نداد مادر با تعجب برگشت شهرام این وقت شب چکارت داشت

---چیزی نبود.... بابا اون ضبط رو روشن نمی کنی؟؟

---این حرفت، یعنی اینکه ما چیزی نپرسیم

---وای نه بابا....

پدر لبخند غمگینی زد و دیگر چیزی نگفت.... شام را در محیط زیبایی خوردیم و برگشتیم با این که میل به غذا

نداشتم ولی با دیدن محیط زیبا و غذاهای رنگارنگ اشتهایم برگشت و کلی از خجالت دلم بیرون آمدم

شب با بدنی خسته خوابیدم در خواب مرتب کابوس می دیدم....

موتروی که اسید روی صورتم می پاشید و.... با فریاد خودم از خواب پریدم.... خدایا چکار می توانستم بکنم....

صبح خسته تر از همیشه بلند شدم، پایین کسی نبود... یک لیوان سر کشیدم... و لباس پوشیده به دانشگاه

رفتم.

گوشی موبایلم زنگ خورد.... نگاه شماره کردم شهرام بود دکمه را زدم

---هنوز چیه ؟

---ببین، برات یه شماره گرفتم الان کجایی ؟

نزدیک تجریش

---خوبه وایسا الان میام....

---نمیتونم، بیا در دانشگاه

---باشه

سرعتم را کم کردم، به دانشگاه رسیدم چند دقیقه بعد شهرام آمد

بیا اینم شماره جدید فعالش کردم، بجز من هیچ کس ندارش

---آخه آي كيو، ديشب نيمى تونستم باهات درست حسابى حرف بزئم.... به بابام چى بگم؟  
 تازه ديشب كللى مشكوك شده بود. حالا بهش بگم شمارم رو عوض كردم خوب بدتر ميشه  
 ---هستى داره اذيتت مى كنه ميفهمى..... ميخواه ذره ذره آبت كنه  
 ---شهرام تو پيداش كن، فقط همين، اگه تو پيداش كنى منم راحت ميشم  
 ---به خدا وندى خدا بهم زنگ نيمى زنه والا مى دونم چكارش كنم بيا يه كارى كنيم  
 ---چيه

---امروز نرو دانشگاه

--خوب

---بيا با هم باشيم مطمئنم اون امروز بهت زنگ مى زنه ، حد اقل صداش رو بشنوم ببينم كيه ؟  
 فكر جالبى بود ولى ....

---شهرام مى تونيم يه كار ديگه كنيم ؟

---چى؟

---گوشيمو امروز ميدم به تو

---اگه به من زنگ بزنه صداش رو ميشنوى ...

---خوب اگه صداى من رو شنيد و قطع كرد چى؟؟

كاملا درست مى گفت

---خوب باشه پس ماشينت رو يه جا پارک كن با هم بريم ، اين بهتره

---بيا بريم در شركت ، من ماشين رو بزارم پارکينگ شركت بعد با هم بريم

---باشه

به راه افتادم آتروز كللى درس داشتيم ولى ترجيح دادم از اين كابوس ها خلاص شوم .

در شركت شهرام ماشين را پارک كرد و سوار ماشين من شد

---خوب اول سى ديت رو عوض كنم

و دست در جيب گاپشنش كرد و سى دى جديدى در آورد .

----اينم از اين... حالا شد.....

و روشن كرد.... آهنگ ملايمى شروع به نواختن كرد به راه افتاديم. با شور و هيجانى كه هميشه از شهرام سراغ

داشتيم فكر مى كردم آهنگ تند گوش ميدهد ولى ....

شهرام---خوب

من---چى خوب

شهرام---نمى خواى بدون حرف. ساكت بگرديم. حرفى... نقلى

من---ببين شهرام اينقدر تو اعصابم رو به هم ريختى كه اصلا حوصله حرف زدن ندارم.... فقط بهت بگم اين

قضيه به خوشى تموم بشه تكليفت رو روشن ميكنم

---مثلا چه تكليفى

---هيچى ببينم با يه دختر حرف بزنى آبروتو مى برم

---نه بابا سليطه شدى

--هر چى مى خواى حساب كنم تو خونته اين مسخره بازيا.... من كه حرف بدى نمى زئم مى گم عزيزم تو

ميخواى زن بگيرى زودت....



راز این شاخه به اون شاخه پریدنت دیگه چیه؟  
 --- باور کن خودمم خسته شدم می خوام یه زن سنگین و رنگین پیدا کنم  
 --- کاملاً درست فکر می کنی چون خودت پسر بسیار سنگین و رنگینی هستی بایدم دنبال چنین دختری  
 بگردی  
 --- مسخرم می کنی  
 --- په نه په دارم جدی می گم...  
 --- نمی خوام دهن به دهن بزارم شوهر جون برو طرف دربند  
 --- شوهر خود خرتی  
 و سرعتم را زیاد کردم  
 راستی هستی یه سری گفتمی یه دختر خوب برام سراغ داری میشه معرفی کنی  
 --- نخیر  
 --- چرا  
 --- داره نامزد می کنی  
 --- دروغ گو... به این زودی  
 --- باور کن راست می گم دختر خوب رو نمی زارن بمونه  
 --- کاملاً درست و منطقی می گی  
 با تعجب نگاهش کردم. برای اولین بار بود که بدون غل و غش حرفم را تایید می کرد  
 --- نه شهرام واقعا داری متحول میشی  
 --- پس چی فکر کردی... دختر خوب زود شوهر می کنه مثلا تو خودت فهمیدی چرا هنوز شوهر نکردی...  
 --- شهرام خجالت بکش  
 --- نه ... آفرین... خوشم اومد آی کیوت بالاه  
 --- شهرام  
 --- ها مگه سر جالیز داری صدام می کنی  
 واقعا جرو بحث با او فایده نداشت  
 --- راستی هستی عمو دیشب...  
 در همین موقع گوشی موبایلم زنگ خورد نگاه شماره کردم شماره نا آشنا بود با دست به شهرام اشاره کردم که  
 حرف نزنند و دکمه را زدم  
 --- بفرمایید  
 --- زنگ زدم ببینم به نصیحتم گوش کردی یا نه  
 --- سریع گوشی را روی بلند گو زدم  
 --- صد دفعه بهت گفتم باز می گم تا خودت رو معرفی نکنی باهات حرف نمی زنم به شهرام گفتم قسم می  
 خوره تو رو نمی شناسه  
 --- نه بابا پس برام جربزه دار شده قسم می خوره بهش بگو شمال.. یادش میاد  
 --- چرا خودت نمی گی

--- خود نامردش حرف نمیزنه والا بهش می گفتم از طرف من بگو....

در همین موقع شهرام با صدای بلندی گفت: به تو پدر... چی بگم اگه دستم بهت برسه...

--- هیچ غلطی نمی تونی بکنی چیه اون موقع که برام موس موس می کردی گذشت

--- آخه ... سلیطه من اصلا تو رو می شناسم؟..

--- های سلیطه اون خواهر بی چاک و دهنته

یک دفعه شهرام ساکت شد و بعد با صدای آرامتری گفت: شناختمت فهمیدم کی؟

بهش بگو اونم شناختم بهش بگو دستم بهش برسه می کشمش

--- نمیدونم من رو با کی اشتباه گرفتی فقط بهت بگم بیا تکلیف بچت رو روشن کن بعدش هر غلطی...

--- غلط تو اون با هم می کنیدی؟؟؟

--- گفتم نمیدونم منظورت کیه

--- ولی من خوب میدونم هیچ کس خبر نداره من خواهر دارم بهش بگو این یکی رو کور خوندی

--- های آقا پسر گفتم....

--- خفه خون بگیر و حرف نزن

--- خودت خفه خون بگیر

--- مگه تو از من حمله نیستی برو شکایت کن

--- شکایت می کنم فقط به اون سوگلیت بگو مواظب صورت سفید خوشگلش باشه ازدواج با تو....

--- جراتش رو نداری

--- نشونت میدم

مرتب هر دو به هم حرف می زند من هم با تعجب ماشین را گوشه ای پارک کرده بودم و به چرت و پرت هایشان گوش میدادم ولی تمام بدنم می لرزید

--- بخدا اگه به هستی کوچکترین آسیبی بزنی می کشمت

--- نه بابا پس دوشش داری؟؟؟ گوش کن آقا پسر ، عکستو تو جاهای مختلف دارم

شاید برا معشوقه جدیدت عیب نداشته باشه.

ولی بدون برا باباش مهمه ،البته فکر کنم عکسارو برا مامان جونت بفرستم اون صورت سفیدش از خجالت قرمز قرمز بشه و

و خنده بلندی سر داد

--- تو از جون من چی می خوای

--- همون جون ناقبلت رو

--- گمشو دختره....میگم

--- های گوش کن تا برات بگم ، اگه عکسات رو می خوای فردا بیا جای همیشگیمون ، تا بهت نشون بدم

--- جای همیشگیمون مثلا کجا بود

--- خوشم میاد ، خوب بلدی برا این گربه ملوست ادای پسرای با حجب و حیا رو در بیاری

---خفه شو ، گفتم مثل آدم آدرس بده  
 ---باشه برات اس ام اس می کنم .  
 البته میدونم خوب میدونی کجاست ولی خوب ادای پسرای چشم و گوش بسته رو در بیار  
 ---خفه خون میگیری یا نه  
 ---اوه اوه چقدرم پررو ، حالا کی می خوای تکلیف این بچه رو روشن کنی  
 ---همون فردا ، غربتی  
 ---غربتی اون خواهر جونته ، که داره یه لقمه درشت و بر میداره اسمش چیه دکتر .....  
 ---چکار خواهر من داری؟ اگه حرف حساییم باشه طرفت منم ، نه کس دیگه  
 صدای خنده چندان آورش فضای ماشین را پر کرد  
 ---خوبه می بینم غیرتی شدی خوبه ....به شهرزاد خانم سلام برسون مواظب گربه ملوستم باش و...قطع کرد  
 منگ نگاه می کردم  
 ---شهرام شناختیش  
 --یه حدسایی میزنم ، فقط خدا کنه اشتباه گرفته باشم  
 --فکر می کنی کیه؟  
 --فعلا هیچی نمی تونم بگم ، خوب دیگه کاری نداری؟  
 ---نه من باهات کاریم نداشتم؟؟  
 ---خوب پس برو در شرکت ، کلی کار دارم ، بخاطرا این عجوزه کارام لنگ مونده؟!  
 بدون اینکه جوابش را دهم به شرکت رفتم نگاه ساعت کردم برای درس آناتومی می توانستم خودم را برسانم  
 سرعت ماشین را زیاد کردم و به طرف دانشگاه رفتم ماشین را گوشه ای پارک کرده و خودم را به دانشگاه  
 رساندم در حالی که به طرف سالن می رفتم گوشیم زنگ خورد دکمه را فشردم  
 ---بله  
 ---ببین هستی مواظب اطرافت باش  
 ---برای چی؟؟؟  
 ---چیز خاصی نیست ، فقط مراقب باش؟؟  
 ---من مراقب هستم ، ولی شهرام می ترسم  
 ---هنوز چی شده شروع کردی زنج موره زدن؟  
 ---بیشعور از خودم می ترسم نکنه بخاطر گند کاریهای تو..... وای شهرام اگه اسید تو صورتم بیاشن؟؟  
 ---هیچ غلطی نمی تونه بکنه ؟  
 کاملا معلوم بود نگران است ولی با این حال ....  
 ---شهرام فقط تو رو خدا پیداش کن ، اس ام اس زده ؟  
 ---هنوز که نه تو مراقب اطرافت باش ایشا... مشکلی پیش نیاد  
 ---خدا کنه

استاد --- خانم صباحی مشکلی پیش اومده

با نگرانی برگشتم وای خدای من عرشیا بود

--- نه استاد

شهرام --- های هستی اون کیه داره باهات حرف می زنه

--- شهرام استاد ولی پور؟

--- گوشه رو بهش بده کارش دارم

بدون اینکه جوابش را دهم گوشه را قطع کرد و الکی گفتم: چشم خدا حافظ و.....

بیشعور. فکر کرده بود استاد همکلاسه... باهش کار دارم؟؟؟....

--- خانم صباحی کاری از دست من بر میاد براتون انجام بدم؟

--- نه ممنون استاد چیز خاصی نیست

--- انشا... ..

--- فکر کنم با آقا شهرام خیلی صمیمی هستید؟

--- لبخند مسخره ای زدم و گفتم: بله استاد، شهرام جای برادر نداشته ام رو برام داره پر می کنه

در حالی که سرش را تکان میداد گفت: دکتر همین یه پسر رو داره

--- نخیر یک دخترم داره

--- بله.. بله... این داداشتون نمی خواد زن بگیره؟ با تعجب نگاهش کردم

--- ببخشید استاد منظور تون چیه؟

--- چیز خاصی نیست گفتم شاید... ولش کن راستی شما پدرتون چکارس؟؟

خواستم بگویم قبلا پرسیدی؟ ولی خجالت کشیدم

--- کارمنده

--- مادر تونم کارمنده

--- نخیر خونه داره

--- درسته... خانم صباحی ببخشید فصولی کردم

--- خواهش میکنم استاد

به در سالن رسیده بودیم

--- ببخشید خانم صباحی باا جاز، ه و از من جدا شد

به فکر فرو رفتم چقدر سوالات عرشیا برایم لذت بخش بود

یعنی امکان داشت... نه، هستی تو هم مرتب توهم بهم میزنی؟؟

وارد کلاس شدم مهدیس روی صندلی آخر کلاس نشسته بود نزدیکش شدم

--- سلام

سرش را بلند کرد

--- به به هستی خانم بیا بشین

کنارش نشستم

---چه خبر

---هیچی تو چه خبر؟؟

--منم هیچی

---از فاطمه خبر نداری

---نه ولی با نیومدن دلشاد معلومه چه خبراییه و خنددیم

ببخشید خانم صباحی

برگشتم محسن بود یکی از بچه های درس خوان کلاس

بفرمایید

----ببخشید استاد عباسی دنبالتون می گشت

با یک ببخشید به بیرون رفتم.

استاد کنار دفتران اساتید با دو نفر از دانشجویان صحبت می کرد

با دیدن من لبخندی زد و

گفت: خانم صباحی!!!

---سلام استاد

---سلام عزیزم و رو به دو دانشج

و گفت: ببخشید

هر دو رفتند

--هستی جون حال مامان چطوره؟؟

---خوبه استاد

---غرض از مزاحمت ، شماره خصوصی مامان رو می خواستم

با تعجب نگاهش کردم استاد شمارش و که شما دارید؟

---عزیزم هر چی به اون شماره زنگ می زنم خاموشه

کاملا منظورش را فهمیدم شماره ای که مامان مخصوص خانواده داشت را می خواست

---بدون معطلی شماره را برایش خواندم

---ممنون گلم ببخش مزاحمت شدم

---خواهش می کنم ، استاد امری؟؟

---نه عزیزم بفرما

به طرف کلاس رهسپار شدم. برایم جای تعجب نداشت حتما می خواهد با مادر در مورد مهمانی صحبت کند

به سر کلاس رفتم.

استاد اندیشه ، آمده بود. با ایک اجازه وارد کلاس شدم خدایی استاد خوش اخلاقی بود دوستش داشتم

تا شنبه هفته بعد از فاطمه خبری نبود. دلم شور می زد. دلشاد هم نیامده بود.

هر موقع شماره فاطمه را می گرفتم یا خاموش بود یا در دسترس نبود.

كلافه و سر در گم شده بودم. بالا خره شنبه رسيد ، فاطمه شادو قبراقي وارد كلاس شد. و پشت سرش دلشاد ، خندان در حالي كه جعبه شيريني در دست داشت وارد شد .

پسرها برايش سوت مي زدند دلشاد شيريني را بين بچه ها تقسيم مي كرد فاطمه آرام کنار من نشست فاطمه ---سلام

---چرا جواب موبايلتو رو نمي دي دختر فكرم هزار راه رفت ---بيخشيد راستش موبايلم شارژنداشت

مهديس در حالي كه نيشش تا به نا گوش باز شده بود .

گفت: قوربون اين مخابرات برم كه حداقل كاري كه كرده به بهانه اي دست مردم داده .....دختر تو گفتي و ما هم گوش مخملي

فاطمه نگاه متعجبي به مهديس انداخت و بعد صورتس را به من كرد در حالي كه لبخند مي زد

گفتم: مهديس دوست جديدمونه

فاطمه ابرويي بالا انداخت و گفت زود جاگزين پيدا كردي

---مهديس با همان نيش باز گفت نه چنانم راحت نبود ، ولي خوب ، حالا شديم يه مثلث....

فاطمه لبخندي زدو گفت: منظوري نداشتم ببخشيد ....به گروهمون خوش اومدي

دلشاد جعبه شيريني را جلوي سه نفرمون گرفت در حالي كه مهديس از جعبه ، شيريني بر مي داشت رو به دلشاد گفت: فكر نكني با همين شيريني تمومش مي كنيم بايد مفصل مهمونمون كني

دلشاد دندانهاي سفيد و يك دستش را نشانمان داد

و گفت: اطاعت امر ، هر چي خانم بگن و نگاه شيطنتي به فاطمه انداخت

طفلك فاطمه در حالي كه تا بناگوش سرخ شده بود

گفت: اين چه حرفيه

شيريني را برداشتم و تبريك گفتم....

براي فاطمه خيلي خوش حال بودم. چقدر زود سرو سامان گرفت .

با آمدن عرشيا دلشاد سريع نشست .

عرشيا نگاهی به كلاس انداخت و گفت: امروز چه خبره ؟؟

محسن با صدای بلندی جواب داد هيچي استاد يكي از بچه ها گوشاش مخملي شده داره ذوق ميكنه

عرشيا با صدای بلندی خنديد ، دلم براي خنديدنش ضعف ميرفت

---به به حالا اين پسر خوش شانس كيه؟

دلشاد در حالي كه تظاهر به خجالت مي كرد

گفت: استاد ، گوش مخملي منم.... با اين حرفش تمام بچه ها با صدای بلند خنديدند

عرشيا با همان لحن شوخش گفت :مباركه حالا اين عروس خوش بخت كيه؟

دلشاد به ميز ما اشاره كرد و گفت: ايشونن

يك آن صورت عرشيا قرمز شد

---مباركه پس خانم صباحي هم به متاهل ها پيوست....

با گفتن اين حرف ناخوداگاه با صدای بلندی گفتم :نه استاد منظور آقاي دلشاد خانم روستاييه

عرشيا ---ببخشيد سوء تفاهم شده فكر كردم و .....خوب خانم روستايي تبريك ما رو بپذيريد

فاطمه با حجب و حياي دخترانه اش آرام

گفت: ممنون استاد

--- خوب درس رو شروع كنيم كه جا نمونيد پزشكان آينده.....

و با انرژي شروع به درس دادن كرد. مات نگاهش مي كردم خدائي خالي از عيب و نقص بود

--- گمشو اين كه من مي بينم سراسر عيبه تو چطور بدون عيب مي بينيش ؟

فهميدم فكرم را با صدای بلند گفته ام و مهديس كو بنده جوابم را مي دهد

--- مهديس جدی می گم نه اينكه فكر كني دوشش دارم ولي از حق نگذريم بدون عيبه

--- آره جون دلت دوشش نداري؟؟؟؟!! هستي خانم خودتي؟؟!! اشتباه نكير !!

فاطمه در حالي كه آرام به پهلو مي زد

--- تو رو خدا به من رحم كنيد. يك هفتس كلاس نبودم. به قدر كافي جا موندم بزاريد درس رو گوش بدم

مهديس --- خوبه خوبه حالا درس خون شد ديگه شوهرش رو كرده برا ما....

--- ببخشيد آخر كلاس ، خانم روستايي ، خانم اسكندري ... خانم صباحي كنفرانس سه نفره گذاشتيد؟؟؟

با اين حرف عرشيا هر سه ساكت شديد مهديس آرام گفت: چقدرم باهوشه معلومه كاملا همه مونو مي شناسه

--- تو رو خدا هيچي نكين بازم....

--- خانم صباحي ميشه بقيه مطلب رو شما بگيد

بلند شدم اصلا نمي دانستم در چه موردی حرف زده كه من ادامه اش را بگويم

--- استاد ببخشيد متوجه نبودم

نيس خندي زد و گفت چرا؟؟؟ فكر كردم مطالب براي تان پيش پا افتادست كه گوش نميديد ؟

دلتم مي خواست با خنجر شكمش را باز كنم ((واي هستي خطرناك شدي))

--- بفرماييد لطفا با دقت گوش بديد من آخر ترم حوصله خواهش و تمنا كسي رو ندارم

با عصبانيت نگاهی به او انداختم

و گفتم: مطمئن باشيد خواهشي در كار نيست....

نشستم در حالي كه زير لب غر مي زدم ((نفهم بي شعور فكر كرده كيه؟ اصلا ازت خوشم نميادا مي خوام سر به

تنت نباشه!! خاك برسر ))

--- ببخشيد خانم صباحي مي خوايد چيزي بگيد ؟؟

نگاه پر از خشمم را به صورتش دوختم

--- نخير استاد.....

خودم را با دفترم سرگرم كردم.... بغض بدجور بر گلويم پنجه انداخته بود. مي خواستم فرياد بكشم..

بعد از درس بدون اينكه مثل هميشه بپرسد اشكالي نيست در آمد.

در چهره بعضي از بچه ها مسخره كردن را مي ديدم

حوصله ادامه كلاسها را نداشتم

نگاهی به فاطمه و مهديس انداختم

--- من ميرم خونه...

فاطمه نگران گفت: چرا؟؟؟

--- نميدونم ، حوصله درس خوندن رو ندارم؟؟

--- مهديس آرام گفت: ببخش مقصر من بودم

--- اين چه حرفيه؟؟؟

سريع لوازم را جمع كردم و با يك خدا حافظی بيرون رفتم.

گونه هاييم خيس شده بود... عينك دودی را برچشمم زدم كه چشمان قرمز م مشخص نشود.

در حالی كه غر می زدم به طرف ماشين رفتم سرم پايين بود كه يك آن سبك شدم.....

چقدر راحت بودم. هيچ دردی نداشتم. دختری كف زمين ، خونين افتاده بود.

و من سبكبال نگاهش می كردم.... چقدر دور و برش شلوغ بود.

خواستم ببينم كيست؟؟؟ وای خدای من.... خودم بودم پس من آنجا .... يا..... اينجا.....

وحشت كردم بايد بر ميگشتم لرز بدنم را گرفت.... سر گردان بودم هر كاری می كردم جسمم قبولم نمی كرد

من زنده ام؟؟؟ وای چقدر دانشجو

آمبولانس رسيد

---نبض نداره...مردی اين را گفت بلند شد... فاطمه سر رسيد... چرا گريه می کنن؟؟؟ من كه هستم... نه من

نمرده ام؟؟

خدای من..... ديگر هيچ چيز احساس نمی كردم. ولی... نه درد، باز هم درد.... خدای من چقدر درد داشتم.

چشمانم باز نمی شد ولی صداهاي اطرافيان را به وضوح می شنيدم.

دوست داشتم حرف بزنم، ولی لبم حرکت نمی كرد. سرم سنگين شده بود و چشمانم از من اطاعت نمی كردند

پرستار----دكتر نبضش برگشت

و صدای پايی كه به من نزديك می شد. می خواستم داد بزنم درد دارم ولی.....

صدای مادرم بود با بغض حرف می زد.

----هستی دخترم، هستی اگه صدام رو می شنوی دستم رو فشار بده؟

چقدر دلم می خواست می توانستم ولی.... تمام نيرويم را جمع كردم فقط توانستم انگشتم را کمی حرکت

دهم. صورتم خيس شد اشك مادرم بود؟؟؟ يا؟؟؟

صدای پدرم آمد خدا را شكر به هوش آمده سريع منتقلش كنيد اتاق عمل....

و صدای مادر، خدا ممنونتم....

و باز هم سبك شدم چیزی حس نمی كردم چقدر زندگی بدون درد خوب است... ولی نه باز درد شروع شد ناليدم

---دكتر بهوش آمد و قدمهایی كه به من نزديك می شد.

صدای پدرم بود هستی بابایی چشمات رو باز كن

دوست داشتم چشمانم را باز كنم ولی نمی توانستم چند ضربه محكم به صورتم خورد.

هستی... هستی... دخترم، چشمات رو باز كن... تو رو خدا،

صورتم می سوخت می خواستم فریاد بزنم بس كنيد.... ولی فقط ناليدم، درد امانم را بريده بود. آرام آرام چشمانم

را گشودم

مادرم با خوشحالی گفت: احمد داره بهوش مياد.... زیر لب باز هم ناليدم.... مامان.... آب....

---فدات بشم، نمیشه الان بهت آب بدم



---تشنمه

---می دونم صبر کن و پنبه ی خیسی به لبم مالیده شد.....

یک هفته پر از درد گذشت. ضربه به سرم خورده بود. و جراحی مغزم را عمو انجام داده بود. شهرام مرتب به من سر می زد. ولی هنوز دست از لودگی هایش بر نمی داشت. یک روز بچه های کلاس همگی به عیادت آمدند چیزی که نمی خواستم بدانند لو رفت همگی فهمیدند پدر مادرم که هستند و من عصبانی از این قضیه ....

چند روز بعد هم عرشیا با استادان دیگر به ملاقاتم آمدند. چقدر دلم برایش تنگ شده بود استاد عباسی کنارم نشست

---دخترم بهتری

---ممنون استاد

دکتر فرحی رئیس دانشگاه هم آمده بود می توانستم قسم بخورم به خاطر پدرم آمده. والا او حتی مرا ندیده بود. دانشگاه به آن بزرگی کی مرا می شناخت؟ نزدیکم شد

---دخترم الان چطوری

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست

---منون دکتر زحمت افتادید.

نگاه عرشیا می کردم مغموم و گرفته نگاهم می کرد. انتظار داشتم جلو بیاید ولی زهی خیال باطل مادر و پدرم سر رسیدند جالب بود مادر لحظه ای مرا ترک نمی کرد. با ورود آنان هر کدام از اساتید به نحوی با پدرم صحبت می کردند عرشیا آرام نزدیک پدر شد

---سلام استاد

پدر نگاهش کرد یک دفعه او را در آغوشش گرفت

---سلام پسرم چطوری؟ الان کجایی؟ نمیدونی چقدر به فکرتم دکتر ی تو گرفتی؟

---استاد دارم می خونم یک ترم بیشتر ندارم تا تمومش کنم

---آفرین، مطمئن بودم به جایی می رسی... الان چکار می کنی؟

---دانشگاه تدریس می کنم البته جزء هیئت علمی نیستم

---آفرین تو لیاقتت بالا تر از این حرفاست حتما استاد هستی، هم هستی؟؟

---خواهش می کنم استاد

یک ساعتی اساتید آنجا بودند و رفتند من با پدر و مادر تنها شدم

---بابا کی مرخص می شم؟

--با محمد حرف زدم باید فعلا بیمارستان بمونی یه لخته خون تو مغزته نتونستن درش بیارن، جای حساسیه با

دارو سعی می کنن از بین ببرنش

---خسته شدم

---می دونم خدا خیلی بهت رحم کرده

---بابا با راننده چکار کردی

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت

---تو چی فکر می کنی؟

---نمیدونم

---تو اگه جای من بودی چکار می کردی؟

---نمیدونم

----وقتی در کما بودی. رضایت دادم... با خدا معامله کردم اون رو بخشیدم تا خدا به من رحم کنه که البته

\*\*\*\*\*

مادر نزدیکم شد در حالی که آب میوه را نزدیک لبم می برد

گفت: احمد اون پسره کی بود؟ چقدر تحویلش گرفتی؟

---عرشیا رو می گی؟

---آره

مشتاقانه نگاهشان می کردم

پدر---بهترین دانشجوم بود باورت میشه تا حالا پسری به این باهوشی ندیدم؟

هستی---بابا تهرانیه

پدر---نه با با جون شهرستانیه با تک رقمی وارد دانشگاه شد با امتیاز **A** ليسانس گرفت. برای همین بدون

کنکور مستقیم رفت برا فوق دیگه ازش خبر نداشتم تا امروز

وقتی پدر از عرشیا تعریف می کرد ته دلم قند آب می شد دوست داشتم تا شب برایم تعریف کند

---بابا چند نفرن یعنی بچه ی چندمه

پدر با تعجب نگاهم کرد

---هستی بابا فکر کنم ضربه کاری بوده؟ این چه سوالیه می پرسی؟؟ آخه مگه من با خانواده ش ارتباط دارم.

مادر در حالی که گلها را درون گلدان جای می داد

گفت: احمد تو رو خدا بچه مو اذیت نکن

و ادامه داد قوربونت برم.... عمه ت با ساحل و سهیل دارن میان اینجا.... منم یه کار مهم برام پیش اومده باید

برم.... تو رو خدا حرفی نزن.... راستش نمیدونم چرا عمه اقدست باهام سرسنگین حرف می زنه.... اگه حرفی زد

به دل نگیر

یک آن پدر برآشفت

---غلط می کنه حرف بزنه؟؟؟ خدا این بچه رو از دوباره به من داده.... حالا که این طوره امروز نمیرم مطب پیش

دختر گلم می شینم

و صندلی بغل دست مرا اشغال کرد.

مادر که خیالش راحت شد در حالی که کیفش را روی شانه اش جا به جا می کرد با یک خدا حافظی از اتاق در

آمد.

بعد از چند دقیقه عمه با سهیل و ساحل وارد شدند. عمه به محض دیدن من شروع کرد گریه کردن

---فدات بشم عمه، قوربونت برم، وقتی تصادف کردی من اینجا نبودم دیروز اومدم از وقتی که فهمیدم دارم

گریه می کنم

پدر در حالی که پای راستش را روی پای چپش می انداخت  
گفت: خوبه دیگه اقدس شلوغش نکن بچه م الحمدا... داره خوب میشه  
ساحل با چهره آرامی نزدیک من شد آرام گونه ام را بوسید و

گفت: الان چطوری؟

---خوبم....

سهیل مودبانه نگاهی به من انداخت و

گفت: خدا رو شکر....

در همین موقع شهرام مثل خروس بی محل وارد شد

---به به اقدس خانم چه عجب از این طرفا عمه برگشت در حالی که آغوشش را برای شهرام باز می کر

گفت: فدات بشم عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم به صورت ساحل افتاد گونه هایش قرمز شده بود

شهرام نگاهی به ساحل انداخت و گفت تو چطوری دختر

---خوبم چه خبرا

---هیچی الان ۱۰ روزه با هستی سرگرمیم یه پام شرکته یه پام بیمارستان

ساحل ---نمیدونستم اینقدر برات عزیزه

کاملا بغض و حسد را از حرفهایش می شد درک کرد

---به، ساحل جوک می گی؟ من اگه یه روز هستی رو نبینم اون روز برام حروم میشه

---خوش به حال هستی، تو که ماه تا ماه احوال من رو نمی پرسی؟

---ای بابا کار دارم...راستی هستی بابام دیشب می گفت دیگه باید رفع زحمت کنی

پدر در حالی که می خندید

گفت: جدا پس محمد می گفت حالا باید بیمارستان بمونه به خاطر لخته خون

---نه عمو این از شمه ی باباست برا اینکه دل مریضاش رو خالی کنه....

عمه نگاه اجمالی به ما انداخت و

گفت: خوب دیگه پس میایم خونه میبینمت... راستش هستی جون ماشین رو جای خوبی پارک نکردم والا بیشتر

می موندم و با یک خدا حافظی با سهیل و ساحل رفتند پدر برای مشایعت از آنان از اتاق در آمد

---های هستی فکر نکنی خیلی می خوامت، ذوق مرگ نشی؟؟؟؟ روم نشد جلو عمو بگم، بابام می گفت مغز

هستی از این به بعد کلا تعطیله

---شهرام شزوع کردی

---خدایی هستی دیدی ساحل رو چطوری چزوندم، ای خوشم اومد

---در مورد چی؟

---این که باید هر روز تو رو ببینم، داشت دق می کرد

--- خجالت بکش شهرام  
 --- از کی از تو که آی کیو پایین بودی از این به بعد کلا تعطیلی  
 --- شهرام  
 --- ای خوب، باشه... شنیدم اساتیدت اومده بودن عیادتت  
 --- به خاطر من که نیومدن به خاطر بابام اومدن  
 --- برو گمشو زنم اینقدر منفی گرا  
 --- شهرام نفهمیدی کی بود به من زنگ می زد ؟  
 --- نه وا... پدر سوخته دروغ می گفت نه زنگ زد نه قرار گذاشت  
 --- به منم زنگ نزده  
 --- شوخی می کنی؟؟؟ آخه دیوونه مگه تو بعد از اون قضیه چقدر سالم بودی.....  
 یه چند روزی که تو هپروت زندگی کردی؟ بعدش خدا اومد من رو تنبیه کنه برت گردوند که مخل آسایشم بشی؟  
 بعدشم تا جایی که شنیدم موبایلت خوردو خمیر شده  
 --- راست میگی؟؟  
 --- کاست و بیار ماست بگیر  
 --- شهرام!!!!  
 --- چیه هنوز سوزنت رو شهرام گیر کرده ؟  
 --- برو بیرون تو که بلد نیستی با مریض چطور حرف بزنی برو گمشو بیرون  
 --- باشه می رم ولی خبر داغم رو برات نمی گم  
 کاملا دست گذاشت روی نقطه حساسم  
 --- چی می خواستی بگی ؟  
 --- نه دیگه هستی خانمی نمی گم  
 --- تو رو خدا شهرام  
 --- خوب حالا که افتادی التماس میگم..... هیچ پیش خودت گفتمی چرا شهرزاد ور پریده نیستش؟؟  
 راست می گفت از زمانی که بهوش آمده بودم همه به عیادتم آمده بودند بجز شهرزاد  
 --- چرا نیومده؟  
 --- رفته دبی جهاز بخره خیر سرش  
 --- چی دبی؟؟ مگه می تونه با خودش بیاره این طرف  
 --- نه جونم روزی که تو تصادف کردی شهرزاد هول کرد نکنه بمیری اونم به آرزوش نرسه سریع نامزد کرد  
 --- شهرام!!!!  
 --- شهرام و..... استغفرا...  
 --- تو رو خدا اذینم نکن

---ای شهرام بمیره که هر حرفی میزنه تو اونو اذیت می بینی بخدا راست می گم  
 ---یعنی شهرزاد اینقدر پسته  
 ---اوه از اونی که فکر می کنی پست تره..... بیچاره برا شوهر نمیدونی چه بال بالی می زد.....  
 بیچاره بابام از یه طرف روش نمی شد به بابات بگه..... از یه طرف دیگه داشت دخترش رو از دست می داد...  
 و با خنده مودی نزدیک من شد  
 و گفت: هستی طفلک پسره بد آورد آخه خدایی شهرزاد آدمه که می خواد بگیردش.....  
 شهرزاد فکر می کرد اگه اون بره و دیگه نیاد چه خاکی به سرش بریزه  
 واقعا از شهرزاد بدم آمد چقدر بی چشم رو ما مثل خواهر با هم بزرگ شده بودیم..... چقدر بی عاطفه فقط فکر  
 خودش...  
 ---می دونم چی فکر می کنی ولش کن... بابا خیلی از کارش بدش اومده ولی مامان جونم رو بگو داشت ذوق  
 مرگ می شد  
 ---برام مهم نیست رفته، فقط ناراحتم از این که خیلی بی عاطفس  
 ---آره والا... طرف یه مرغی گم می کنه دربه در دنبالش می گرده؟؟؟ حالا چه به .....البته خدایی فکرش رو کرده  
 گفته هستی بود و نبودش یکیه...  
 --کمپوت بغل دستم را با تمام قوا به طرفش پرت کردم  
 ---می ری بیرون گمش یاب...  
 در حالی که دستانش را بالا می گرفت  
 گفت: غلط کردم اصلا چیز خوردم به من رحم کن تو رو خدا  
 ---شهرام برو بیرون  
 ---چشم  
 در همین هنگام پدر وارد اتاق شد  
 ---بچه ها چی شده خیلی خوشحالید؟؟؟  
 شهرام ---آره عمو جون به فریادم برس  
 ---بابا تو رو خدا بهش بگو بره بیرون  
 ---هستی جونم شهرام می خواد الانم داره شوخی میکنه  
 شهرام چهره مظلومی به خود گرفت  
 گفت عمو دیدی مظلوم گیر آورده و با خنده از اتاق در آمد  
 ---راستی بابا راننده رو دیدی؟  
 ---آره عزیزم دلم براش سوخت بیچاره دختره داشت زهره ترک می شد. مثل اینکه ماشین باباش رو بدون اجازه  
 در آورده بوده  
 با حرف پدر یک آن چیزی در ذهنم جرقه زد ((اگه دست از سر شهرام بر نداری... پیشمون میشی)))  
 ---بابا اسمی، آدرسی ازش داری؟  
 ---آره طفلک، مدارکش پیشمه کارت شناساییشو بهم داد..... می دونی، خیلی ترسیدم خدا به خیر گذروندش  
 دستانش را بالا گرفت و گفت خدا یا ممنونتم

---ببا كارتش رو به من مي دي

---آره ببا جون

دست در جيب كتش كرد و كارتى در آورد

---بيا دخترم اينم كارت

عكس روى كارت را نگاه كردم

نام : فرشته

نام خانوادگى: رويابى

نام پدر: كريم

شماره شناسنامه: ۵۶۴۳۹۸۰

محل تولد: تهران

و پشت كارت شماره تلفنش نوشته شده بود

**0912.....**

---ببا گوشيت رو بهم مي دي

---بيا ببا جون

شماره را گرفتم بعد از چند لحظه صدای مردی از پشت گوشی آمد

---بفرماييد

---ببخشيد با خانم فرشته رويابى كار دارم

---اشتباه گرفتيد

از دو باره تماس گرفتم باز همان مرد گوشی را برداشت

---ببخشيد خانم فرشته رو يابى اين شماره را براى من نوشته كه....

نگذاشت ادامه حرفم را

---بين خانم من نه اين فرشته خانم رو مي شناسم نه ميدونم كيه.... حتما سركار گذاشتت و قطع كرد

---هستى ببا چى شده

---ببا ميگه اشتباه گرفتين

---مگه ميشه پس اين كارت....

پدر فكري كرد و گفت -شاید ترسيده باباش بفهمه .....حالا مگه برات مهمه؟ اصل تويى كه خدا بهم برت گردوند

چيزى نگم با بيرون رفتن پدر شهرام وارد شد

---خوب نتيجه

---در مورد

---آى كيو دختره كى بوده

---باورت ميشه همه چيش الكى بوده

---نكنه

---نمى دونم شهرام يعنى تو اينقدر ارزش دارى كه بخواد منو بكشه

---گم شو تو منو دست كم مي گيرى والا اگه بدونى چقدر برام سرو دست ميشكنن

---آره فقط بدبختى اينه كه قاتل از آب در اومدن

چند روز بعد مرخص شدم ولی هنوز فکرم مشغول بود  
کم کم باید به دانشگاه میرفتم مادرم هنوز می ترسید ولی عمو با یک ام ار ای که از سرم گرفت خیال همه را  
راحت کرد روز اولی که به دانشگاه رفتم جالب بود پدر خودش شخصا مرا به دانشگاه رساند مادر تا آخرین لحظه  
سفارش می کرد  
با ورودم فاطمه جلوی راهم سد شد  
---وای خدای من هستی اومدی دلم برات یه ذره شده بود  
---آره چون دلت نه این که سرت با دلشاد گرم نبوده  
مهدیس خودش را وسط انداخت دروغ می گه هستی فقط خودم فکرتم و بس  
با شوخی هر دو به کلاس رفتم احساس می کردم بچه های کلاس زیادی تحویلیم می گیرند  
در همان موقع یکی از بچه ها صدایم زد  
---هستی بدو رئیس دانشگاه کارت داره  
حالم از این توجه های الکی به هم می خورد  
با بی حالی به طرف اتاق رئیس رفتم با ورود من عرشیا از اتاق درآمد با ذوق نگاهش کردم  
---سلام استاد  
نگاه غمگینی به من انداخت  
---حالتون چطوره  
---خوبم استاد  
---خانم صباحی باید بیشتر مواظب خودتون باشید خیلیها رو نگران کردید  
با ذوق نگاه مشتاقم را به صورتش انداختم  
---چشم استاد از این به بعد مواظبم  
---پدر چکار می کنن  
---خوین  
---یه گلگی کوچولو  
نگاهش کردم  
---برا چی استاد  
---خودت می دونی چرا بهم دروغ گفتی  
---در مورد چی؟  
---نگاه نافذش را در چشمانم انداخت  
---واقعا نمیدونی....شغل پدرتون  
سرم را پایین انداختم آرام گفتم ببخشید ولی...  
منتظر نگاهم کرد  
---استاد دوست دارم براتون توضیح بدم ولی الان وقتش نیست و اشاره به اتاق رئیس کردم  
---باشه برا بعد ولی...دوست دارم واقعیتو بشنوم  
نگاهش کردم دلم برای چشمانش تنگ شده بود  
---استاد مطمئن باشد بجز حقیقت چیز دیگری نمی شنوید

--- کی کلاست تموم میشه؟

--- ساعت ۲ بیکارم

--- اگه برات امکان داره ببینمت

--- کجا؟؟

--- دور از محیط دانشگاه به خاطر خودت

ذوق زده گفتم باشه ماشین میارم

لبخندش پررنگ تر شد

--- ممنون نه با این احوالات ترجیح میدم به جا بنشینیم

تعجب کردم چقدر صمیمی صحبت می کرد

--- استاد حالم خوبه عموم گفته می تونم

رنگ چهره اش قرمز شد

--- نه منظورم این نبود... حالا که این طوره باشه ساعت ۲ نزدیک ماشینتون منتظرم و رفت...

نگاهش کردم چه داشتم بگویم نمیدانستم چگونه تو جیحش کنم ولی... تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم هیچ چیز

بهتر از حقیقت نیست با این فکر به دفتر رئیس دانشگاه وارد شدم

به محض ورود دکتر در حالی که از پشت عینک ذره بینی نگاهم می کرد

گفت: خوشحالم حالت بهتر شده... ولی ازت یه گله کوچولو دارم؟ دختر بهترین دوستم. تو این دانشگاه باشه و

من بی خبر؟ چرا بهم نگفتی؟

سرم را پایین انداختم چه داشتم بگویم... بگویم می خواستم زیر ذره بین امثال تو نباشم دوست داشتم ناشناس

بمانم ولی ترجیح دادم سکوت کنم

رئیس دانشگاه--- خوب خانم صباحی اگه کاری داشتی مستقیم به خودم مراجعه کن

چشمی گفتم و بیرون رفتم تلفنم زنگ خورد پدر برایم گوشی تازه خریده بود ترجیح دادم شماره اش را عوض

کنم کسی بجز دوستان نزدیک و اقوام از شماره ام خبر نداشتند

نگاه شماره کردم ناشناس بود دکمه را فشردم -بفرمایید

--- امیدوارم فهمیده باشی شوخی ندارم شنیدم به شماره ای که به بابا دادم زنگ زدی؟ خیلی خندیدم

ضد حال بود نه؟؟؟ حالا باید فهمیده باشی... که دست از سر شهرام برداری در غیر این صورت.....

من--- نمیدونم کی هستی ولی تو که خیلی ادعای میاد چطور افتادی تو تله؟ احمق بابام بهت رحم کرد الانم هر

لحظه ممکنه برم از دستت شکایت کنم راحت شناسایی میشی... چون خیلیها دیدنت... تازه پرونده ات هنوز

بسته نشده؟ فقط کافیست به بابام بگم تصادف عمدی بوده حالت و جا میاره بعدشم این شماره رو من به افراد خاصی

دادم میدونم باهات چکار کنم

--- منو از زندون می ترسونی؟؟؟ خفه شو ایکبیری این دفعه قیافه اروپاییتو که خیلیم بهش مینازی عوض می

کنم

و قطع کرد

هاج و واج آینه را در آوردم یعنی قیافه من ارو پای بود آینه را داخل کیفم گذاشتم همیشه دوست داشتم

چشم و ابرو مشکی باشم حالا او به قیافه من حسودیش می شد؟

شماره شهرام را گرفتم

--- سلام



---شهرام دختره زنگ زد

---چی؟؟

---باورت ميشه شماره منو بجز تعداد معدودی هيچ كس ديگه نداره

---می دونم راستش به يه نفر شك داشتم ولی... احساس می كنم بهش خیلی نزدیک شدم راستش مطمئنم

خودش جربزه اين كارو نداره ولی... بايد کسی رو استخدام کرده باشه

---شهرام ديگه مسئله رو جنایی نكن

---منگول. جنایی شده... نزدیک بود بكشدت... می فهمی؟ اگه تو رو می كشت من با کی می خواستم كل كل

كنم؟ اونم به اين راحتی؟

من--- مسخره يعنی تو فقط ناراحت كل كلي

--پ ن پ ناراحت توام

خواستم گوشي را قطع كنم كه يك دفعه گفت هستی تنهایی نرو خونه ميام سراغت

---نه نيا جایی كار دارم بعدش ميرم خونه

---مثلا كجا می خواهی بری؟؟

---به تو چه كار دارم

---داره گوشتت از خوراك در مياذ؟

--شهرام مسخره بازی در نيار بخدا كار دارم

---پس... مواظب خودت باش... با ماشين ميری

---آره

---بين دختر خوب از ماشين پياده نشو

---نترس مواظب هستم

---شكي ندارم مخصوصا از وقتی تصادف كردی بهترم شدي

---بازم مسخرهم می كنی

و قطع كردم اصلا حوصله كلاس را نداشتم خودم را سرگرم كردم تا ساعت ۲ داخل ماشين نشستم

عرشيا از دور می آمد مجذوب راه رفتنش شدم

نزدیک ماشين شد لبخند كمرنگی گوشه لبش نشست در ماشين را باز كرد و روی صندلی جلو نشست

بدون حرف ماشين را روشن كردم حتی يادم رفت سلام كنم

---سلام خانم صباحی

بيخشيد استاد از بس هول شدم

لبخندش پرننگ تر شد--- اشكالی نداره

در همين موقع گوشي زنگ خورد

--بفرماييد

شهرام--- هستی فكر كنم پيداش كردم

--راست ميگی

---مرگ تو

---بازم شروع كردی حالا كيه

میتونی الان بیایی شرکت  
 --- نه گفتم جایی کار دارم  
 --- کارو ول کن بیا اینجا می خوام زنگ بزنی به طرف  
 --- شهرام متوجه میشی میگم کار دارم  
 در همان موقع عرشیا آرام گفت خانم صباحی اگه کارتون ضروریه بمونه برا بعد  
 با دست به او اشاره کردم و که نه  
 --- خوب شهرام کاری نداری  
 --- کار که نه ولی اون مرده کیه تو ماشین تو  
 --- جوک می گی  
 --- خودتی... گفتم کیه  
 --- شهرام  
 --- هستی هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که هر غلطی خواستی بکنی  
 --- شهرام بعدا برات تو ضیح میدم  
 و سریع قطع کردم  
 --- خانم صباحی مزاحم نباشم  
 --- نه استاد  
 و سریع رفتم سر اصل مطلب تا مل جایز نبود از عقیدم گفتم از این که دوست ندارم به خاطر پدرم کسی بهم  
 احترام بزاره از این که دوست دارم خودم باشم همه منو به اسم خودم بشناسن نه به اسم پدرم  
 در آخر گفتم: شاید براتون خنده دار باشه ولی من آرزومه پدرمو به اسم من بشناسن نه منو به اسم پدرم  
 استاد دوست ندارم به خاطر خاوادم مورد توجه باشم نمیدونم متوجه میشید قصدم این نبود کسی رو گول بزنی  
 فقط... و ادامه ندادم.....  
 عرشیا به فکر فرو رفت  
 بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد  
 --- خانم صباحی کمتر دختری مثل شما پیدا میشه باور کنید اینو از ته دل می گم خوش به حال پدر مادرتون  
 وقتی فهمیدم شما دختر دکتر صباحی هستید فکرهای جورواجور به سرم زد ولی با این حرفهای شما فقط می  
 تونم بگم حلالم کنید  
 با تعجب عرشیا را نگاه کردم  
 --- استاد این چه حرفیه اگه اون دختر احمق از قصد زیرم نمی گرفت...  
 یک آن با تعجب گفت: چی؟ از قصد برا چی  
 --- راستش قضیه خیلی مفصله درست نیست شما رو تو دردسرهای خودم دخالت بدم  
 --- یک دفعه بدون مقدمه گفت هستی خواهش می کنم  
 یک آن هر دو معذب شدیم  
 سرش را پایین انداخت  
 --- ببخشید هواسم نبود  
 --- نه این چه حرفیه

----میشه برام تعریف کنی  
 نمی دانم چرا ولی دلم می خواست با او درد و دل کنم برای همین بدون معطلی برایش تعریف کردم فقط گوش میداد بدون کوچکترین اظهار نظری وقتی حرفهایم تمام شد سرش را بلند کرد  
 ---شهرامو دوست داری؟  
 خنده ام گرفت  
 ---کی؟؟؟شهرام؟؟؟ اصلا  
 ---خوب چرا به دختره نمی گی  
 ---گفتم حرفمو زیاد باور نداره آخه پدر و عموم....  
 دیگر ادامه ندادم صلاح نبود همه چیز را تعریف کنم  
 در همین موقع شهرام زنگ زد  
 دکمه را فشار دادم  
 ---بفرمایید  
 ---بخدا بهم می گی کی پیشته والا....  
 با تعجب گفتم  
 ---منظوریت چیه  
 ---ببین دارم دیوونه می شم صدای کی بود مطمئنم صدای مرد بود نمیدونم چکار کنم  
 ---خندیدم یک آن حس حسادت را در صدایش حس کردم  
 ---شهرام کسی نیست راستش یه سوء تفاهم شده بود الحمدا...حل شده  
 ---با کی حل شده  
 نگاه عرشیا کردم لبخندی گوشه لبش جا خوش کرده بود حس کردم از این که شهرام حرص می خورد خوشحال است  
 ---شهرام تا یه ساعت دیگه در شرکت  
 ---بیای لشتو میندازم میگم کیه باهات  
 بدون اینکه جوابش را دهم گوشی را قطع کرد  
 عرشیا نگاهی به من انداخت  
 ---خانم صبحی تا بیشتر از این مواخذه نشدید پیاده میشم  
 شانه ای بالا انداختم  
 ---برام مهم نیست شهرام خیلی هارت و پورت میکنه بخوام گوش بدم.....  
 میان حرفم پرید  
 ---نه هر چی باشه پسر عموته خوب می خواد بدونه کی پیشه دخترعموشه  
 ---نه اینجوریم نیست نمیدونم چرا امروز این طوری میکنه  
 ---عیب نداره برو یه زمان سوء تفاهم نشه  
 نگاهش کردم  
 ---ممنون استاد  
 هر چه اصرار کردم که به دانشگاه برسانمش قبول نکرد در حالی که برایم دست تکان میداد رفت من هم سریع به دفتر شهرام رفتم می خواستم خفه اش کنم باید حسابم را با او یک طرفه می کردم احساس می کردم پایش را از

حد خود فراتر گذاشته  
 به در شرکت رسیدم سریع زنگ زد منشی به محض دیدن من با لبخند گفت مهندس داخل اتاقن اجازه بدین  
 بهشون بگم  
 بدون اعتنا به منشی در اتاق را باز کرده داخل شدم شهرام با دیدن من جلو آمد صبر جایز نبود برای همین  
 شروع کردم دعوا کردن  
 من--- تو غلط می کنی امار منو دم به دقیقه می گیری به تو چه مربوطه سگ بستم در خونمون هر جا برم کنترل  
 کنه  
 ---حرف دهننتو بفهم سگ خودتی  
 ---منم...ایکیبری اصلا تو سر پیازی یا ته پیاز به تو چه به خدای احد واحد این دفعه.....  
 ---مثلا چه غلطی می کنی هنوز این قدر نامرد نشدم با.....  
 ---خفه شو به تو مربوط نیست به بزرگترم مربوطه  
 ---من بزرگترم  
 با مسخره نگاهش کردم  
 ---آقای بزرگترم لطف کن اول امنیت جانیمو تا مین کن تا غیرت.... فعلا دوست دخترات می خوان منو بکشن  
 ---هستی نرو رو اعصابم  
 ---مگه تو اعصابم داری اصلا حالا که این طور شد به بابام و عمو می گم...می گم دوست دختر تو بوده منو زیر  
 گرفته تا برن شکایت کنن بعد معلوم میشه این وسط چی به چیه  
 ---تهدید می کنی  
 با صدای بلندی جیغ زدم  
 ---آره دارم تهدیدت می کنم تا جونت در بیاد فهمیدی  
 نگاهم کرد برای اولین بار بود چنین وحشی بازی در می آوردم نشست و آرام گفت  
 ----یه دقیقه بشین اعصابت حسابی به هم ریخته  
 ---آره اصلا اعصاب برام نمونده می فهمی چی می گم... من اعصاب ندارم.... من دیوونه ام  
 ---خوب حالا... و زنگ جلوی میزش را فشرد  
 ---لطفا قهوه و آب خنک  
 نا خواگاه اشکم سرازیر شد  
 بخدا شهرام این دفعه تو کارام دخالت کنی می دونم باهات چیکار کنم  
 ---فقط می خواستم بدونم کیه باهات حرف می زنه  
 خشمگین نگاهش کردم عرشیا بود  
 ---بلند شد-  
 ---چکارت داشت  
 ---می خواست بدونه چرا بهش دروغ گفتم که بابام کارمنده  
 ---بهش گفته بودی؟؟؟؟چی؟؟؟؟؟؟  
 ---بابام کارمنده  
 ---چرا  
 ببین شهرام نمی خوام برا تو تو ضیح بدم خودت بهتر می دونی چرا

---همون دليلاى مسخره؟!!!

---به تو چه مسخره يا هر چيز ديگه

---خوب اينو مي تونستي پشت تلفن بگي دلم هزار راه رفت حالا كه اين طور شد با هم بريم بيرون جريمه برات  
يه چيزي بخرم

---مي خوام نخري پاك آبروم جلو استادم رفت

---مگه اون غول تشن حرفامو ميشنيد

---بيبين شهرام مودبب اش بدم مياد كسي به استادم حرف بزنه  
نگاهم كرد نگاهي كه هزاران حرف ناگفته در آن نهفته بود

1

----خوب باشه ديگه حرف نمي زنم پس بيا بريم بيرون

با هم از اتاق خارج شديم منشي با هزار كرشمه جلو آمد

---مهندس كسي زنگ زد بگم كجا رفتيد؟؟؟

شهرام نگاه خنداناش را به صورت دختر دوخت

---بگو برا كاري رفتم بيرون اگه كارش مهم بود بهم زنگ بزن

---چشم

حالم از اين رفتاراي سبك سرانه شهرام به هم مي خورد

---يه كم سنگين حرف بزن كوفتم نشه مهندسي....

---مگه چيكار كردم؟

---هيچي.... فقط مونده بود بري جلو يه ماچي ازش كني

---گم شو... خجالت بکش... منشيمه

---آها حالا فهميدم چون منشيته داشتی با چشات می خوردیش؟

---استغفرا... چرا بهتون ميزني

ديگر حرفي نزدم سوار ماشين شده به ولي عصر رفتيم

ماشين را در كوچه اي پارک کرد و پياده به طرف مغازه ها به راه افتاديم

---خوب دختر عمو برات چي بخرم؟

---يه سرويس ظريفي ديدم خيلي خوشم اومده

---چي؟؟؟؟؟ سرويس؟؟؟؟؟ منو با نامزدت اشتباه نگرفتي؟

با عصبانيت نگاهش كردم

---گدا طلا نيست... نفرست... چنان زرد كردي؟ هر كي ندونه فكر مي كنه نداری؟

---داشته باشم برا زنم خرج مي كنم نه برا تو... مترسك

----خبرت .... ديگه نمي خوام برام بخري

و با عصبانيت به طرف خيابان رفتم

---كوچولوي مامان حالا چرا قهر مي كني بيا برات مي خرم

---مي خوام نخري... خبرت خريد بي شعور

---هاي دختر مواظب حرف زدنت باش

در همين موقع تلفنم زنگ زد

با بی حوصلگی دكمه را فشردم

---بله

---خوش می گذره؟؟

---شما

----بهت نگفتم پاتو از زندگیم بکش بیرون

با ناباوری نگاه شهرام کردم او نیز با تعجب نگاهم کرد

---من پامو کشیدم کنار دیگه نه تو نه شهرام برام مهم نیستیت

---برا همینه با هم تو خیابونا ول می گردید... خر خودتی دختر

سریع گوشی را قطع کرد

شهرام نگاهم کرد ---چی می گفت

---شهرام تو شکت به کی رفته ؟

---برا چی

---ببین بجز منشیت هیچ کس دیگه خبر نداره ما الان بیرونیم

---خوب

---دختره می دونست

---امکان نداره منشیم هالو تراز این حرفاست

---میگم تو به کی شک داری

شهرام عصبانی به راه افتاد و با صدای بلندی رو به من گفت بدو بریم شرکت مطمئنم منشیم نیست ولی....

سریع سوار ماشین شده به طرف شرکت رهسپار شدیم سریع خودمان را به شرکت رساندیم

منشی گوشی تلفن را زمین گذاشت و با تعجب نگاه ما کرد

----چیزی شده مهندس

---تو به کی گفتی من و هستی با هم رفتیم بیرون

---به هیچ کس

شهرام با صدای بلندی که بی شباهت به صدای دایناسور نبود گفت: راستشو بگو

کاملا معلوم بود دختر بیچاره از ترس قالب تهی می کند

---بخدا..... فقط یه خانم زنگ زد پرسید مهندس کجاست بهش گفتم با دختر عموشون رفتن بیرون

---تو غلط کردی اسم دختر عمومو آوردی

---آخه... خودشون پرسیدن

---ببین دارم ازت می پرسم خوب دقت کن نگفت کیه یعنی هر کی زنگ بزنه تو بهش....

منشی نگذاشت شهرام ادامه دهد

----مهندس اون هر کسی نبود اون دختر عمه ات بود

با این حرف وا رفتم ولی گوشه لب شهرام خنده رزیلانه ای نشست

۱

----فکرشو می کردم

با تعجب گفتم چی؟؟؟ میدونستی؟؟

---من گفتم می دونستم؟؟ حرف می ذاری زبونم گفتم حدس می زدم  
 ---ولی من مطمئنم صدای ساحل نیست  
 --معلومه مگه مثل تو هالوه اون خودشو درگیر نمی کنه مطمئنم کسی رو اجیر کرده  
 ---نردبون اولاً هالو خودتی دوما می خوای چکار کنی  
 ---ببین اونو باید انداخت تو تله باید یه جور ثابت کنیم که نتونه از زیرش در بره  
 ---ولی خدایی تو ارزش داری که بخوان بخاطرت منو بکشن  
 شهرام با صدای بلند خندید  
 ----هستی خانم قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری  
 و به خودش اشاره کرد  
 ---آها حالا تو شدی زر و اونم زرشناس جالبه  
 ---از شوخیا گذشته هر کس بخواد به تو آسیب بزنه با من طرفه هنوز مادر زاییده نشده  
 با تعجب نگاهش کردم  
 ---چی شده یه دفعه مهربون شدی؟  
 ---مهربون بودم ولی دوست ندارم از مهربونیم سوء استفاده بشه  
 ---حالا تصمیمت چیه  
 ---راستش یه فکرایه دارم  
 ---داری جریانو پلیسی می کنی خوب بهم بگو  
 ---نه دیگه نمی خوام تورو تو خطر قرار بدم حالا مثل یه بچه یخوب برو خونه تا منم فکرامو کنم  
 مطیعانه سوار ماشین شدم اصلا حدس نمی زدم ساحل پشت این قضیه باشد  
 به خانه رفتم غذای مختصری خوردم و دراز کشیدم در همان لحظه گوشی موبایلم زنگ خورد شهرام بود  
 ----چیه  
 ---هستی زنگ زدم به ساحل  
 ---چیکار کردی؟  
 ---مگه کری می گم زنگ زدم ساحل  
 ---شنیدم خوب  
 ---کلی تحویلش گرفتم ببین اگه بهت زنگ زد بگو می خوای باهام نامزدیتو اعلام کنی  
 ---شهرام سنگ به سرت خورده دیوونه ام؟ با تو نامزد کنم؟ اونم....  
 ---یه دقیقه زبون به دندون بگیر منم اگه تو آخرین فرد زنده روی زمین باشی امکان نداره باهات ازدواج کنم  
 گفتم این طوری بگو نگفتم ذوق مرگ شو  
 ---خجالت بکش خودت میدونی اگه تا آخر عمرم بی شوهر بمونم امکان نداره.....  
 نگذاشت ادامه دهم  
 ----باشه حالا هر کاری می خوای بکن ولی تو رو خدا نقشمو به هم نزن خوب  
 در همین موقع تلفن خانه به صدا در آمد  
 ---بدو گوشی رو بردار خود پدر.....مطمئنم  
 گوشی را قطع کردم به طرف تلفن خانه رفتم با بی میلی گوشی را برداشتم

الو بفرمایید

---سلام هستی جون خوبی

---ممنون شما

---یعنی نشناختی؟؟

---میدانستم ساحل است ولی...

---بیخشید نه نشناختم

---هستی جون منم ساحل

---وای ساحل جون تویی چه خبرا چه عجب تلفن زدی

---قوربونت برم می خواستم بدونم حالت چطوره ؟

---خوبم

---یه چیزایی شنیدم!؟

---چی عزیزم ؟

---راستش خودت می دونی همیشه به حرفای شهرام اعتماد کرد...ولی..... شما نامزد کردید؟!؟

---خوب آره یعنی تو نمی دونسی؟؟؟ همه از این موضوع خبر دارن

---نه منظورم اینه که نامزدیتونو علنی کردید

---ساحل جون حالت خوبه؟؟ خوب معلومه

چند دقیقه سکوت کرد

---شاید منظورمو خوب نفهمیدی راستش من فکر می کردم شما هیچ علاقه ای به هم ندارید

---اولش علاقمون کم بود ولی حالا احساس می کنم شهرام می تونه خوشبختم کنه

در حالی که موج عصبانیت در صدایش نمودار بود

گفت: خوشبختت کنه!! می دونی شهرام چند تا دوست دختر داره؟؟ تازه من فکر می کردم به من ..... ولش کن

حالا کی جشنتونه؟

---راستش نمی دونم یه کم حالم بهتر بشه

---خوب باشه کاری نداری

تازه می خواستم بگویم سلام برسون که قطع کرد

متعجب تلفن را قطع کردم

شماره شهرام را گرفتم با اولین زنگ گوشی را برداشت

---چی شد

مو به مو جریان را برایش تعریف کردم



بعد از کمی مکث گفت

--- پس حالا باید منتظر باشیم بیوفته تو تله

--- منظورت چیه

--- هیچی حالا فکر کن برات توضیح دادم مگه حالیت میشه

--- شهرام خیلی شعورت پایین

--- خوب حالا معلم اخلا مواظب باش نکشنت تا شعور

--- خودتو دست بالا گرفتی

--- تازه فهمیدی... کاری نداری کلی کار ریخته تو سرم

و بدون خدا حافظی قطع کرد

در افکار خودم فرو رفتم اعصابم به هم ریخته بود کتابهایم را باز کردم با این که حوصله درس خواندن نداشتم

ولی... باید کمی درس می خواندم

شروع کردم درس خواندن ولی افکارم در حال پرواز به دور اطراف بود کاش میشد موضوع را برای پدر تعریف

کنم ولی ..... نه نمی شد

صدای کلید روی در نشان دهنده ورود مادر بود با صدای بلند سلام کردم

مادر خسته وارد خانه شد

--- چطوری دخترم

--- خوبم چه خبرا

--- خبر خیر سرماخوردگی بیداد می کنه نمیدونم چرا مردم به آنفولانزا می گن سرما خوردگی به سرما خوردگی

می گن آنفولانزا امروزه مادری دختر بچه اش سرما خورده بود آورده بودش بیمارستان نگاه گلوش کردم نه

عفونت داشت نه التهاب، گوشاشم همین طور، مادره اصرار اصرار که پنی سیلین بده میگم آخه عزیزمن وقتی

سرماخوردگی بچت عفونی نیست آنتی بیوتیک براش مضره گوش نمیده

حوصله حرفای مادرم را نداشتم من اعصابم از دست ساحل و شهرام خورد بود او داشت در مورد بیمارانش حرف

می زد

--- خوب مامان دیگه چه خبر

--- دیگه هیچی

--- پس من برم سر درسام

--- برو عزیزم

بالا رفتم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

-

۱

صبح خسته بلند شدم کسی خانه نبود سریع لباس پوشیدم و بیرون رفتم باید خودم را به دانشگاه می رساندم

دیرم شده بود تازه ماشین را روشن کرده بودم که گوشی زنگ خورد

---بله بفرمایید

---داغ شهرامو می دارم رو دلت

---باز هم دختره بود

بدون ارداه گفتم اگه می خوام قید شهرامو بزوم خودتو نشونم بده من چه می دونم تو کی هستی اصلا راست می گی یا نه اگه بفهمم خیلی دوستش داری ولش می کنم

یک لحظه فکر کردم قطع کرده گفتم: الو

---دارم گوش میدم چه تضمینی وجود داره که ندیم دست پلیس

با تعجب گفتم برا چی؟؟

---بخاطر اون تصادف

---اون قضیه تموم شده راستش می خوام بدونم واقعا دوستش داری؟ واقعا راست می گی؟!

---آره می خوامش عاشقشم ازش بچه دارم ولی نمی تونم ثابت کنم زیر بار نمی ره

خونسردی خودم را حفظ کردم خوب اگه ازش بچه داشته باشی امکان نداره باهاش ازدواج کنم شهرام چنان آش دهن سوزی نیست که بخاطرش.....

مابین حرفم پرید

---بهت ثابت می کنم

---کی ببینمت؟

باز هم ساکت شد نباید خودم را می باختم

---می گم کی ببینمت؟

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: الان بیا تجریش نزدیک امام زاده صالح منتظرتم

---چطوری بشناسمت؟

---من تو رو می شناسم خودم میام اونجا..... و قطع کرد

ماشین را گوشه ای پارک کردم بدنم می لرزید سریع با شهرام تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم

---واقعا مغز خر خوردی آخه این چه کار احمقانه ای که کردی

---شهرام می خوام این داستان تموم بشه خسته شدم فهمیدی خسته شدم

---خوب حالا زوجه موره نکن... خسته شدم... برو اصلا هر غلطی خواستی بکن

---شهرام تو هم میایی؟

---نخیر زندگی دارم نمی تونم هر روز پشت سر خانم راه بیفتم

ملتسمانه گفتم: شهرام تو رو خدا.....

---اصلا حرفشم نزن غلط کردی وقتی می ترسی باهاش قرار می داری

---شهرام

ولی قطع کرده بود

-  
۱

نمی دانستم چکار کنم باید سر قرار می رفتم ولی بد جور ترس در دلم ریشه دوانده بود  
مسیر تجریش را در پیش گرفتم. نزدیک امام زاده صالح ماشین را گوشه ای پارک کردم. کنار در امام زاده ایستادم  
مرتب اطرافم را نگاه می کردم دلم شور می زد پشیمان شده بودم کاش به پدرم می گفتم ولی کار از کار گذشته  
بود گوشی موبایلم زنگ خورد

دکمه را زدم

---بله

---بیا داخل امام زاده

---چرا

---بیا زیارت کنیم

خودش بود داخل محوطه شدم. چادری برداشتم و به داخل حرم رفتم. نگاه اطراف می کردم خانم چادری نزدیکم  
شد

بیا بریم این ور بشینیم برگشتم دختر جوانی با آرایش بسیار تند، دهانش بوی سیگار میداد. معلوم بود تازه  
سیگارش را خاموش کرده است

بدون حرف پشت سرش راه افتادم گوشه ای نشستیم

کاملاً رفتارش غیر طبیعی بود در دلم به شهرام فحش دادم

---میبینم محو تماشا شدی

من --- ببین، فقط یک کلمه از جون من چی می خوای؟ چطور ثابت می کنی که از شهرام حامله ای؟ میدونی با

یه آزمایش دی ان ای مشخص میشه راست می گی یا دروغ

نگاهم می کرد بدون کلمه ای که بر زبان بیاورد

ادامه دادم خوب منتظر حرف بزن

با ناخن بلند لاک زده، کنار صورتش را خواراند

---چی بگم من شهرامو دوست دارم راضیم همه چیزمو بدم تا اونو بدست بیارم

---یک آن چیزی به نظرم رسید یک دستی زدم

---ولی مطمئنم تو حتی شهرامو نمیشناسی چطور دوستش داری؟

---کی گفته نمی شناسمش

---چه شکلیه

فقط نگاهم کرد

----می دونم ندیدیش می دونم کی تو رو فرستاده اگه گفتم بیایی

و دست در کیفم کردم

مقداری پول جلوی رویش قرار دادم

---این پول فقط می خوام بدونم کی تو رو فرستاده؟ البته می دونم می خوام مطمئن بشم....

کاملاً معلوم بو دجا خورده ....از خودم چنین انتظاری نداشتم. اینقدر قاطع عمل کنم؟

من ----خوب جواب نمیدی؟

دختره ---منو با کی اشتباه گرفتی؟

---اگه تو مشخصات شهرامو به طور کامل دادی که هیچ، در غیر این صورت می فهمم داری دروغ می گی.... البته بگم مشخصات ظاهریشو نمی خوام، مشخصات اخلاقیشو می گم ،اگه با اون دوست باشی تکیه کلامشو بلدی ....

خنده جلفی کرد

---خوب ، خلع سلاح شدم نمیشناسمش ...و نگاه پول کرد

---می تونم بگم کی فرستادم البته اگه یه مقدار بیشترش کنی

و اشاره به پول کرد

دست در کیفم کردم و هر چه پول داشتم را در دستش قرار دادم

---کی تو رو فرستاده

---ساحل

با این که حدس میزدم ساحل چنین کاری کرده باشد ولی از شنیدن این حرف ناراحت شدم

از داخل کیفش آدامسی در آورد و در دهانش گذاشت

---راستش ساحل فکر کرده خرس از پل گذشته دیگه تحویل نمیگیره ،نمیدونه اگه پام بیوفته وسط براش

آبرو نمی ذام ،دختره احمق دیشب زنگ زده بهمون فحش میده... اگه توهم ازم نمی خواستی میومدم ببینمت ،نه

این که فکر کنی ترسیدم ،نه جونم ،ولی از کسی که خودشو برام بگیره بدم میاد اون روز دوستم پشت فرمون بود

که زدت ....نمیدونی چه هارت و پورتی براش راه انداخته؟!بیچاره دوستم ترسیده برا همین گفتم خودم کارو یه

سره می کنم می دونم نمی خوای بابا ننت از این ماجرا چیزی بفهمن ساحل گفته.... ولی اگه بخواد پا رو دمم بزاره

حالش می کنم

هاج و واج نگاهش می کردم

---ساحل چقدر بهت پول داده

---ای پول خوب میده ولی خیلی خودشو بالا تر از ما میبینه در صورتی که از ما بدتره حالا یه بابای پول دار

گیرش افتاده که با پول ، رو کاراشو می پوشونه ....نه مثل ما بدبختا که برا یه قرون دوزار باید ....آه لعنت به ذات

ساحل ....آره داشتم می گفتم من از هیچ کس نمی ترسم بهشم گفتم میام میبینمت بهت می گم فکر کرد دارم

الکی تهدید می کنم بهم می خنده دوستم می ترسید بیاد، بدیش دست پلیس، ولی من نه.... گفتم حرفامو بهت

می زنم ولی تو خانم تر از این حرفایی معلومه دستت به جیبته نمیدونم چرا ازت بدم نیومد احساس می کنم

خودتو برام نمی گیری برا همین ....خوب اینم اصل ماجرا

نگاهش کردم بقدری آرایش تند بود که سنش را دو برابر نشان میداد

گفتم :نمیشد زودتر می گفتی این همه تو دردسر نمی نداختیم به دوستت بگو در حقم بد کرد ولی نمیدادمش

دست پلیس فقط یه چیز، مطمئنم ساحل زیر بار نمیره می ترسم برام دردسر درست کنه می خوام بهش ثابت

کنم تا دست از سرم برداره...باشه!!

کمی فکر کرد

---خودم درستش می کنم کاریت نباشه فقط برات خرج بر میداره

---پا خرجش هستم هر چی بخوای

متفکرانه نگاهم کرد

---باشه فقط یه چیز، این ساحل می ترسید این شهرامو به ما نشون بده می ترسید از چنگش درش بیاریم؟

خیلی دوست دارم ببینمش اشکال نداره  
 شانه ای بالا انداختم  
 ---نه چه اشکالی می خواد داشته باشه هر موقع خواستی بگو بهت نشونش می دم  
 ---ازش عکس نداری  
 با تعجب نگاهش کردم  
 ---نه عکسم کجا بود  
 خوب باشه پس تا بعد، بهت زنگ می زنم  
 و بلند شد  
 پشت سرش بیرون رفتم  
 برگشت  
 ---اگه امکان داره یه پنج دقیقه بعد از من در بیا... البته بگم کسی هست که مواظبت باشه... پس گوش بده  
 کنار قبر شهدای گمنام نشستم او در آمد برای شهدا فاتحه ای خواندم و بیرون رفتم اثری از دختر نبود. داخل  
 ماشین شدم باید به شهرام زنگ می زدم تازه می خواستم شماره بگیرم که شهرام را کنار ماشینم دیدم با تعجب  
 نگاهش کرد با دست اشاره کرد که شیشه ماشین را پایین بکشم  
 ---تو از کجا خودتو رسوندی  
 شهرام نیشخندی زد  
 ---انتظار داشتی ولت کنم تنها بیایی  
 ---دختررو دیدم  
 ---خوب  
 ---درست حدس زدی ساحل فرستادش  
 ---داخل ماشین نشستم  
 ---پست فطرت چطوری بهش ثابت کنیم  
 ---دختره گفت ثابت می کنه فقط پول می خواست  
 ---غلط کرده می خواست بکشدت پولم میخواد  
 حال و حوصله چرت و پرتای شهرامو نداشتم  
 ---شهرام لطفا خفه شو خودم درستش می کنم الانم دیرم شده حداقل به یکی از کلاسام برسم  
 ---خوب باشه مراقب خودت باش و پیاده شد سریع به طرف دانشکده به راه افتادم نمیدانم چرا ولی دوست  
 داشتم سر کلاس عرشیا حضور داشته باشم احساس می کردم دلم برایش تنگ شده  
 ماشین را گوشه ای پارک کردم وارد کلاس شدم عرشیا هوز نیامده بود مهدیس لبخندی برایم زد  
 ---دختر الانم نمیومدی چرا خودتو اذیت می کنی فاطمه در حالی که جزوه هایش را کنار می گذاشت گفت  
 نمیدونم من شوهر کردم تو چرا نمیایی  
 می خواستم جواب دهم که استاد وارد شد بدون کوچکترین حرفی درس را شروع کرد و وقتی کلاس تمام شد کنار  
 صندلی من جای گرفت آرام گفت  
 ---ببخشید خانم صباچی میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم ته دلم قندآب شد  
 مستقیم نگاهش کردم محبت خاصی در چشمانش موج می زد

اصلا از درس و کلاس چیزی نفهمیدم دلم می خواست زود تر کلاس تمام شود ..... بالا خره کلاس تمام شد.....

مهدیس و فاطمه به مشکل بر خورده بودند مهدیس آرام به شانه ام زد

---- هستی تو در مرود این مطلب مشکل نداری؟

نگاه سوال کردم من اصلا نمی دانستم در چه موردی است؟

شانه ای بالا انداختم

--- نه مگه تو مشکل داری؟

مهدیس آه بلندی کشید

---- آره اصلا ازش سر در نمیارم میشه برام توضیح بدی

از دوباره نگاه سوال کردم

---- باشه برا بعد فعلا کار دارم

فاطمه کنار نامزدش ایستاده بود

سریع خورد را به محوطه رساندم با چشم به جستجوی عرشیا پرداختم ولی از او اثری نبود ناامید به طرف ماشین

به راه افتادم

ببخشید خانم صبحی

برگشتم عرشیا بود

لبخندی زدم..... نزدیکم شد

---- کلاس ندارید

--- نه استاد

-- ببخشید خانم صبحی شماره تلفن منزل رو می خواستم

با تعجب نگاهش کردم

--- برا چیتونه؟؟

---- راستش شماره استاد رو هر چی می گیرم جواب نمیده... منم باهاش کار مهمی دارم.... دو بار رفتم

بیمارستان عمل داشت روم نشد برم مطبشون برا همین گفتم شب بهشون زنگ بزنم

مأ یوسانه نگاهش کردم اصلا انتظار نداشتم با پدر م کار داشته باشد نمی دانم چرا حس می کردم با خودم کار

دارد شاید زیادی رمانتیک فکر می کردم دست در کوله ام کردم شماره تلفن خانه را برایش نوشتم

--- ببخشید خانم صبحی امشب زنگ می زنم

سرم را تکان دادم

--- باشه مشکلی نیست

--- استاد ساعت چند میان خونه

--- ساعت ۱۱ خونست

--- ممنون لطف کردید

نگاهش کردم نمی دانم چرا دوست داشتم نگاهم کند؟ چرا حس می کردم از من خوشش میاید؟ یعنی توهم بود؟؟؟

--- خوب خانم صبحی سلام به استاد برسونید اگه قابل دونستن تشریف آوردن واقعا خوشحال می شم شما هم

بیایید

با تعجب نگاهش کردم

--- راستش تولد يکي از دانشجوهاي قديميشه خيلي دلمون مي خواد استاد باشه منو موظف کردن که دعوتش کنم و هر جور شده راضيش کنم که بياد راستش.... مي خواستم کمکم کنيد خوشحال نگاهش کردم

--- خوب از اول مي گفتيد خيليم خوشحال ميشم. تولد کيه ؟

--- آخر هفته؛ يعني مي تونيد استاد رو بياريد ؟

--- نمي دونم سعی خودمو مي کنم بابا خودشو خيلي درگير کاراش کرده

--- اگه بتونيد راضيش کنيد يه جايزه پيشم داريد

لبخند اميدوارانه اي به رويش زدم

--- سعی خودمو مي کنم

ممنون پس من شب زنگ مي زنم

و از من جدا شد از اين که مي خواستم يک شب با پدر و عرشيا بگذرونم سر از پا نمي شناختم

تا شب هزار دفعه ساعت را نگاه کردم مثل هميشه ساعت ۱۱ پدر خسته وارد خانه شد در را برويش باز کردم با تعجب نگاهم کرد معذود وقتی از اين کارها انجام ميدادم در حالي که تعجب از صدایش نمودار بود گفت

--- مي بينم مهربون شدي ؟

خودم را برايش لوس کردم دست در گردنش انداختم

--- دلم برا بابام تنگ شده اشکال داره؟

--- نه ولي بابات از اين عادتا نداره

--- بيا تو خونه برات يه چايي بريزم

مادر روی راحی ولو شده بود و با تعجب نگاه ما می کرد پدر داخل شد

--- در همانموقع تلفن خانه به صدا در آمد می انستم عرشياست

گوشي را برداشتم

--- بفرماييد

--- خانم صباحی پدر اومدن

--- سلام استاد همين الان وارد خانه شدند لطفا گوشي

و به پدر اشاره کردم

پدر در حالي که با ايما و اشاره مي پرسيد کيه؟ گوشي را برداشت

--- بله بفرماييد.... ممنون... شما...؟... به به پسر خوب چطوري؟... ممنون... خوب چه خبرا..... چي

...مهموني؟؟... کي؟؟ راستش چي بگم... نه تعارف نيست سرم شلوغه

نزدیک پدر رفتم آرام با چشم و ابرو گفتم قبول کن

پدر در حالي که به رويم لبخند مي زد گفت: بينم چي ميشه سعی خودمو مي کنم.. و خنديد... باشه اگه خواستم

بيام هستي رو با خودم ميارم... باشه پسر م... خدا حافظ و گوشي را قطع کرد در حالي که دندانهاي سفيدش را

نشانم مي داد با خنده رو به مادر گفت

--- اين پدر صلواتي بي خود نيست بيدار مونده

مادر با صدای خسته گفت

--- چي شده

--- بچه ها جشن گرفتن دعوتم کردن آخر هفته منم برم

---خوب برو

---نمیدونم خیلی دوست دارم ولی....

نگاه پدر کردم

---بابا تو رو خدا بیا بریم

مادر با تعجب نگاه من کرد

---مگه توهم دعوت داری؟

پدر لبخند زنان مرا در آغوش گرفت

---آره هستیم دعوت شده

مادر بلند شد

---خوب برو بچم حوصلش سر رفته

---تو تنها چکار می کنی؟

---شکر خدا.... منم با دوستانم قرار می دارم دور هم جمع بشیم

پدر سرش را تکان داد با این کار موافقتش را اعلام کرد

کلی ذوق کردم بدون اینکه پدر و مادرم متوجه شوند آرام شماره عرشیا را از روی صفحه تلفن یاد داشت کردم و

بالا رفتم. شماره را گرفتم صدای عرشیا آمد

---بفرمایی

---سلام استاد

کمی ساکت ماند و یک دفعه با صدای بلندی گفت: هستی خودتی

تعجب کردم یک دفعه خودش متوجه اشتباهش شد

---منظورم خانم صباحی؟

نمیدانم چرا ولی یک دفعه

گفتم: میشه همون هستی صدام کنید

حالا نوبت او بود که سکوت کند با من و من

و گفت: خواهش می کنم.....دکتر چطورن؟

یادم آمد برای همین زنگ زده ام

---بابا خوبه

و صدایم را پایین آوردم

---بابا قبول کرد... میاد

صدای شاد عرشیا در گوشی پیچید

---چه خوب مطمئنم شما را ضیض کردید راستش با بچه ها شرط بستیم اونا می گفتن امکان نداره استاد بیاد

ولی من ....و خندید

---ممنون واقعا ممنون هستی خانم خوشحالم کردی

من نیز خندیدم

---خواهش می کنم استاد قابلی نداره

---نه دیگه از این به بعد بهم بگو عرشیا



كمى خجالت كشيديم  
 ---چشم.. كارى ندارين  
 ---بازم ممنون از اينكه دكترو راضى كرديد.. راستى خودم ميام سراغتون  
 ---نه خودمون ميام  
 ---پس آدرس رو بنويس.....نياوران.....  
 آدرس را ياد داشت كردم خوشحال بودم كه به اين تولد مى روم بيشتر به خاطر عرشيا  
 خدا حافظى كرده گوشى را قطع كردم و راحت خوابيدم صبح زود از خواب بيدار شدم مثل هميشه كسى در خانه  
 نبود تازه مى خواستم راهى دانشگاه شوم كه گوشيم زنگ خورد شماره نا آشنا بود دكمه را فشردم با تعجب  
 صداى ساحل در گوشى پيچيد  
 ---سلام هستى جون ببخشيد اين موقع زنگ زدم بيدار بودى؟؟  
 با بى حوصلگى گفتم : خواهش مى كنم آره برا چى  
 ---امروز مى تونى بيابى بريم بيرون  
 ---برا چى ؟  
 ---همين طورى راستش ديشب شهرام بهم زنگ زد مى گفت سه تامون با هم بريم بيرون اتفاقا خودمم تعجب  
 كردم مخصوصا كه به من گفت بهت زنگ بزنم مثل اينكه ميانتون شكر آب شده  
 از اين حرف تعجبم بيشتر شد ولي حرفى نزد  
 ---باشه بريم... برنامتون كجاست؟  
 ---شهرام گفت بهم زنگ مى زنه خودم بهت اطلاع مى دم  
 ---باشه  
 ---خوب كارى ندارى  
 ---نه ممنون كه بهم اطلاع دادى  
 ---خواهش مى كنم عزيزم خدا حافظ  
 از صدايش نشاط و شادى نمودار بود گوشى را قطع كردم سريع شماره شهرام را گرفتم بعد از خوردن چند بوغ  
 خواب آلود گوشى را برداشت  
 ---تو هنوز نميدونى ساعت ۷ صبح من خوابم  
 ---عليك سلام... ساحل بهم زنگ زد چرت و پرت مى گفت  
 ---آه خاك بر سرم يادم رفت ديشب بهت زنگ بزنم گرفتار بودم ببخشيد چيزى كه نگفتى... منظورم اينه  
 خراب كه نكردى  
 ---حرفى نزدم ولي ميشه وقتى مى خواى نقشه بكشى با من هماهنگ كنى  
 ---باشه حالا خراب كه نكردى  
 ---آى كيو گفتم نه... نقشه چيه ؟  
 ---ديشب بهش زنگ زد گفتم مى خوام باهات بهم بزنم  
 ---اونم هالو گفت راست مى گى  
 ---صبر كن دارم حرف مى زنم بهش گفتم تو دوست پسر داشتى منم خبر نداشتم  
 ---خيلى بيشعورى واقعا خرى... نفهم من... كى دوست پسر دارم؟  
 ---احمق جان بايد به چيزى مى گفتم كه باور كنه

---آخه نه خودت خيلي چشم پاكي از اين كه ديدى من دوست پسر دارم خيلي بهت بر خورد؟!!!  
 ---يه دقيقه ساكت شو تا بگم... بهش گفتم عكستو با يه پسر ديدم راستش بايد يه چيزى مى گفتم كه باور كنه  
 بهش گفتم تو در جريان نيستى گفتم امروز مى خوام بهت بگم خلاصه كلي زبون ريختم تا باور كرد بنا شد امروز  
 هر سه با هم بريون تا من بهت بگم نمى تونيم با هم ازدواج كنيم  
 تازه پي به نقشش بردم با تمسخر گفتم  
 ---فكر خوبى كردى فقط مى مونه من... بايد گريه كنم بيوفتم دست و پات تا باهام ازدواج كنى؟

---برو بچه... خودتو مسخره كن امروز مى خوام ساحل و سوسك كنم  
 ---خنديدم  
 ---خوب اون دختره  
 ---آها نگران اون نباش باهاش هماهنگ كردم  
 با تعجب گفتم: مگه مى شناسيش  
 ---ما رو دست كم گرفتى يه دختر تو تهرون نيست كه من نشناسم  
 ---خيلي پررو تشريف دارى  
 ---خوب حالا آره با اونم هماهنگ كردم امروز حسابى آبرو ساحل خانم ميريه  
 و خنديد

---خوب لوس نشو مى خواى كجا قرار بذارى  
 ---در بند، خوبه!  
 ---آره، منم موافقم  
 ---خوب پس... تا بعد... الان برا ساحل زنگ مى زنم  
 و قطع كرد آنروز قيد دانشگاه را زدم. دلم شور مى زد. چند دقيقه بعد ساحل زنگ زد  
 --سلام هستى  
 ---سلام  
 ---هستى، ساعت ۹ ميام سراغت بريون در بند  
 ---باشه  
 بدون حرف اضافه ديگرى خدا حافظى كرديم  
 تا ساعت ۹ خودم را با تلوزيون سرگرم كردم دلم شور مى زد. ولي چاره نبود. ساعت ۹ زنگ خانه به صدا در آمد.  
 ساحل بود. سريع پايين رفتم ۲۰۶ آلبالوييس دم در جا خوش كرده بود  
 ----سلام دادم خوشحالى از صورتش مى باريد  
 سوار ماشين شديم  
 ---چطورى هستى  
 ---خوبم چه خبرا

---هيچي، خبر خير، زنگ زدي برا شهرام ؟

---آره ، چيزي شده

---نه... برا چي ؟

---آخه اين وقت روز ، دربند، راستش شك برانگيزه

خنديد--- نه چيز خاصي نيست

حرف را به دانشگاه کشاند معلوم بود می خواهد فکرم را منحرف کند تا زیاد سؤال نپرسم

در تجریش شهرام منتظرمان بود. هر سه به طرف دربند به راه افتادیم. فشارم افتاده بود. نگاه شهرام کردم بی

خیال نگاه اطراف می کرد.

ساحل سر از پا نمی شناخت. با شهرام تعريف می کرد.

و بی خودی می خندید وقتی از ماشین پیاده شدیم دست شهرام را در دست گرفت هر چند از شهرام خوشم نمی

آمد ولی رفتار جلف ساحل اعصابم را بهم ریخته بود.

بالای دربند جای مسطحی پیدا کرده نشستیم. شهرام اطراف را نگاه می کرد. و بی توجه به من با ساحل شوخی

می کرد. تصمیم گرفتم خودم را با موبایلم سرگرم کنم شهرام نگاهی به من انداخت

و گفت: میبینم خسته شدی

نگاهش کردم

---نه دیدم با ساحل سرگرمی گفتم مزاحمت نشم

ساحل که داشت ذوق مرگ می شد

گفت: وای این چه حرفیه تو خودت حرف نمی زنی و رو به شهرام گفت: مگه نه شهرام جون

شهرام چشمک ریزی به من زد

و گفت: راست می گه تو هم بیا اینجا فیض ببر .... حرصم را در آورده بود در حالی که دندانهایم را روی هم می

ساییدم

گفتم: ممنون نمی خوام

و صورتم را به طرف دیگر کردم. ساحل که معلوم بود دوست دارد شهرام حرف اصلی را به من بزند

گفت: خوب شهرام جون مثل اینکه با هستی کار داشتی؟

شهرام دستی به صورتش کشید

---بهش می گم ، راستش منتظر یکی از بچه هام.... الان میاد

ساحل----کیه

---فکر نکنم بشناسیش...آها اومد

هر دو رد نگاه شهرام را گرفتیم خدای من دختره داشت بالا می آمد

یک آن نگاه ساحل کردم رنگ از رویش پریده بود شهرام خنده ردیلانه ای می زد دختر خودش را به ما رساند

---سلام

هر سه با قیافه های مختلف جواب سلامش را دادیم من با دلشوره..... سرم را تکان دادم..... ساحل مات نگاهش می کرد و شهرام.....

دختر با آرایش زننده و آدامسی که می جوید نگاه شهرام کرد

---چطوری شهرام؟

---ممنون خوبم تو چطوری

---ای بدنیستم

و رو به ساحل کرد

---ساحل چطوری.... چه خبرا

ساحل بدون کوچکترین حرفی فقط نگاهش می کرد

کنارمان نشست

---هوا داره سردش می کنه خوب دیگه چه خبرا

یک آن ساحل برافروخته نگاهش کرد

---میشه بگی نازی تو اینجا چکار می کنی

دختر که فهمیدم اسمش نازی است آدامسش را ترکاند و

گفت: خوب اومدم هوا خوری... تو اینجا چکار می کنی؟

ساحل برافروخته در حالی که عصبانیتش را می خورد گفت ماهم اومدیم هواخوری

شهرام قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت به به چه جالب پس شما همدیگرو می شناسید

نازی که کاملا معلوم بود آماده است گفت: آره ساحل یکی از دوستای صمیمیه

ساحل با حالت پرخاشگری گفت: از کی تا حالا من شدم دوست صمیمی تو

---از زمانی کهگفتی هستی رو تهدید کنیم

وای...من بجای ساحل عرق کردم یک لحظه خودم را به جای ساحل گذاشتم حتی تصورم برابم سخت بود

ساحل برافروخته گفت چی؟؟؟ من؟؟؟ چرت و پرت نگو

---من چرت و پرت می گم یا تو اون شقایق بدبخت از اون روز که حرف تو رو گوش کرد و با ماشین زد به هستی

جرأت نمی کنه از خونه در بیاد شبا همش کابوس میبینه

--من گفتم؟؟

---بین ساحل خانم اونروز م بهت گفتم من مثل شقایق نیستم بد می بینی ولی گوش نکردی

ساحل---خفه شو غربتی

با این حرف ساحل شهرام بلند شد نگاه خشمگینش را به ساحل دوخت

---غربتی خودتی فکر کردی از کارت خبر ندارم امروز اوردمت اینجا بهت بگم این دفعه اگه از این غلطا کنی می

دمت دست پلیس

فکر کردی اینجا تگزازسه هرغلطی بخوای می تونی کنی؟

به خداوندی خدا می خواستم حالتو بگیرم به ننه بابات بگم چه غلطا می کنی ولی خوب هنوزم فکر قلب مریض ننتو کردم

الانم بهت بگم از این به بعد یه مو از سر هستی کم بشه از چشم تو می بینم خود دانی .....

ساحل با دهان باز نگاه می کرد کاملا خلع سلاح شده بود هر چند کینه ای نبودم و نیستم ولی یک آن از او متنفر شدم

نمی دانم چرا ولی با صدای بلندی گفتم واقعا که ساحل ...خاک بر سرت کنن آخه شهرام ارزش این همه آبرو ریزو داره

من بجای تو دارم از خجالت آب می شم

یک آن ساحل بلند شد نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت

و گفت : اگه ارزش نداره چرا تو براش دم تکون میدی و پشت سرش موس موس می کنی برو خودتو سیاه کن و نگاه پر از خشمش را به شهرام دوخت و گفت : غربتی اون خواهر بی همه چیزته از این به بعدم نه من ته تو فکر نکن با تهدید می تونی بترسونیم منم افراد خودمو دارم نذار با سه سوت ناکارات کنم حالا منو کشوندی اینجا چی رو ثابت کنی؟ حرف یه دختره هر جایبرو؟

یک آن نازی مثل پلنگ خشمگین به ساحل یورش برد منو شهرام با هزار بدبختی آنها را از هم جدا کردیم خیلی ها نگاهمان می کردند بعضی ها می خندیدند و بعضی ها .....یک پسری که با دو تا دختر به کوه آمده بود با صدای بلند

گفت: بابا چرا دعوا می کنید

و با صدای بلند خندید داشتیم از خجالت آب می شدم اصولا پدر و مادرم مرا در پر قو بزرگ کرده بودند

و برای اولین بار بود که چنین منظره ای می دیدم با هزار بدبختی آنان را از هم جدا کردیم

بدون معطلی به پایین رفتم دوست نداشتم کسی را ببینم خدای من دختر دکتر صباحی با ...آنان.....

پیش خودم غر می زدم

---هستی خاک عام تو سرت کنن خوب مثل آدم به بابا ت می گفتمی بزرگترا حلش می کردن با طناب شهرام

خودتو انداختی تو چاه... ..

.آخه بدبخت کی می خوامی آدم بشی آخه لیاقت تو این حرفا بود ..... ..

حرف می زدم و راه می رفتم شهرام صدایم می زد ولی دوست نداشتم جواب بدهم پنجه ی بغض گلویم را می فشرد

پایین کوه دستم را برای ماشینی بلند کردم نگه داشت سریع سوار شدم صدای شهرام را می شنیدم ولی بی

اعتنا.....

راننده از داخل آینه نگاهم کرد

---خانم فکر کنم شما را صدا می زنند

آرام گوشه چشمم را پاک کردم

---نه با من نبود

راننده شانه ای بالا انداخت

---کجا می رید

--تجربیش

بدون حرف راه افتاد تمام حرکات ساحل....نازی و شهرام مانند پرده جلوی چشمانم رژه می رفت از خودم بدم

آمده بود

---خانم رسیدیم

نگاه کردم راست می گفت تجربیش بودیم پول را داده پیاده شدم دلم به اندازه دنیا گرفته بود بدون اراده به سمت

امام زاده به راه افتادم

داخل محوطه امام زاده صالح اشکهایم ناخودآگاه به پایین سر خورد شروع کردم در دو دل..... زائرین نگاهم می

کردند.

پیرزنی بسته ای به دستم داد و با صدای مهربانی

گفت: درست میشه دخترم خودتو ناراحت نکن، توسل کن به خدا، نگاهش کردم چقدر زیبا و نورانی بود. بسته را

از دستش گرفتم آجیل مشکل گشا بود

نیم ساعتی داخل صحن نشستم دلم آرام گرفته بود بلند شدم. حوصله دانشگاه را نداشتم برای همین تاکسی

گرفته به خانه رفتم.

گوشیم را خاموش کرده بودم یک آن دلم شور افتاد اگر پدر یا مادرم زنگ می زدند حتما نگران می شدند. گوشی

را روشن کردم و به طرف آشپزخانه رفتم صدای تلفن از داخل هال می آمد به طرف گوشی رفتم شماره شهرام بود

اصلا حوصله اش را نداشتم بی توجه به صدای زنگ به بالا رفتم

گوشیم زنگ خورد اعصابم بهم ریخته بود نگاه صفحه موبایلم کردم شماره پدر بود کمی خودم را جمع و جور

کردم دکمه را زدم

---بفرمایید

---هستی بابا ، کجایی؟

---سلام بابا خونه ام... برا چی ؟

---هیچی ، دل نگرونت شدم شهرام زنگ زده میگه باهات کار داره جوابشو نمی دی؟ منم چند بار زنگ زدم

نگروننت شدم

---چیزی نیست یه کم سرم درد می کرد

---نرفتی دانشگاه؟

---نتونستم

---می تونی بیایی اینجا

---برا چی ؟

---بدم عموت معاينت کنه شايد تأثیر تصادف باشه نباید سر سری گرفت

---نه بابا چیز خاصی نیست یه کم سرما خوردم

---به هر حال بیا اینجا، یه چک آپ کنی، دلم آرام بشه

با بی حوصلگی

گفتم: باشه میام

---با غرو لند لباسهایم را پوشیدم می دانستم اگر نرم دست از سرم بر نمی دارند ماشین را روشن کرده به طرف بیمارستان به راه افتادم به محض رسیدن عمو با دقت معاینه ام کرد و با خوشحالی رو به پدر گفت: مشکل خاصی نداره..... برای همین حکم آزادیام امضا شد

داشتم از اتاق عمو در می آمدم که شهرام هراسان وارد شد به طرفم آمد

---میشه بگی کجایی نصف جونم کردی

نگاهی به عمو انداختم لبخند می زد صلاح ندانستم جلوی او حرفی بزنم آرام

:یا بیرون کارت دارم و متظاهرا نه نگاه عمو کردم لبخند بیرونی برایش زدم و از اتاق در آمدم

شهرام پشت سرم در آمد

---میشه بگی چرا جواب تلفنم رو نمی دی

---دوست نداشتم

---دوست نداشتی؟؟؟نصف جونم کردی

---برا چی

---تازه می گی براچی اون از رفتنت که مثل اسب رم کردی و هر چی صدات می زدم جوابم رو ندادی .....اونم از تلفن جواب دادنت ، من خاک بر سر کار و زندگیمو ول کردم تا دست ساحل و رو کنم که بهت کار نداشته باشه.... اینم از تشکر کردنت

---باید تشکر کنم ....و با حالت مسخره ای

گفتم: ممنون پسر عموی خوبم، مرسی.....حالا خوشحال شدی

---منو مسخره می کنی

---آره

و صدایم را بالا بردم می دونی چیه شهرام خستم کردی..... بخدا از دستت خسته شدم..... از بی بندوباریت خسته شدم..... از ندونم کاریت خسته شدم..... از این که این به اصطلاح روشنفکرا می خوان منو بزور بدن به تو که به ثروت باد آورده پدر بزرگ برسن خسته شدم...از این که اون مامانت پشت چشم برام نازک میکنه و فکر می کنه من می خوام پسرشو از دستش در بیارم خسته شدم از همه چیز و همه کس خسته شدم ....فهمیدی شهرام فقط نگاهم می کرد معلوم بود از رفتارم جا خورده است. کوله ام را با شدت بر روی دوشم انداختم و بیرون رفتم احساس بهتری پیدا کرده بودم احساس می کردم حرفهایی را که مدتها بود بر دلم سنگینی می کرد را بر زبان رانده ام.....به طرف خانه به راه افتادم به محض رسیدن دوش آب گرمی گرفتم و به رخت خواب پناه بردم وقتی چشمانم را باز کردم ساعت ۷ صبح بود.

چقدر خوابیده بودم احساس بهتری پیدا کرده بودم .خواستم از تخت پایین بروم که چشمم به مادر افتاد پایین تخت خوابش برده بود.

تعجب کردم آرام بیدارش کردم چشمانش را باز کرد نگاهی به من انداخت و یک دفعه مرا در آغوش گرفت تعجب کردم

---مامان چی شده؟

در حالی که اشکش را پاک می کرد

گفت: فدات بشم ، حالت خوبه؟

---آره برا چی

---دیروز بابات گفت حال نداشتی برای همین زودتر اوادم خونه دیدم خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم.... وای هستی، فدات بشم داری با خودت چکار می کنی؟ شهرام همه چیزو برا من و بابات تعریف کرد. قوربونت برم باید زودتر ، خودت برامون می گفتی .اگه یه بلایی به سرت میومد ، می خواستم چکار کنم آخه فدات بشم مگه من و بابات بجز تو کی و داریم .تا صبح بابات بالا سرت نشست بود منم خوابم نمی برد فکر کنم تازه خوابم برده مادر اشک می ریخت و مرتب حرف می زد. گیج شده بودم در همان موقع پدر که معلوم بود تازه دوش گرفته با چشمان قرمز از بی خوابی وارد اتاقم شد

او نیز مرا در آغوش گرفت در حالی که سرم را می بوسید

گفت: امروز تکلیفمو با این به اصطلاح خواهر روشن می کنم.

با التماس نگاهش کردم دوست نداشتم مابین فامیلیمان بهم بخورد. اصولا از بچگی از دعوا می ترسیدم.... دوست داشتم همه در صلح و صفا زندگی کنند

برای همین

گفتم: نه بابا، این کارو نکن اصلا رو عمه نیار ، اون تقصیری نداره ، یه موضوعی بود که تموم شد

مادر برافروخته گفت: تموم شد؟ میدونی ساحل با تو چکار کرده؟ به این راحتی .....تموم شد؟؟؟

پدر که تردید در چشمانش موج می زد نگاه ی به ما کرد...

---نه دخترم باید به اقدس بگم همیشه، باید بدونه دخترش داره چکار می کنه ؟

می خواستم حرف بزنم که مادر نگاهی به پدر انداخت

---آره احمد بهش بگو اقدس باید جلو دخترشو بگیره اگه روت همیشه خودم بهش می گم از قول من بهش

بگو..... بخدا اگه یه تار مو از سر هستی کم بشه خونه شو به آتیش میکشم بهش بگو اگه نمی تونه جلو دخترشو

بگیره تا خودم اقدام کنم

با این حرف مادر پدر مصمم تر شد

---آره امروز صبح عمل دارم نمی تونم برم ولی بعد ازظهر نمی رم مطب باید تکلیفمو با هاشون روشن کنم باید

بودن اگه الانم پا ی پلیسو نکشیدم مابین به حرمت فامیلیه والا می دونستم باهاشون چکار کنم .....همه چیزو

بهش میگم

و هر دو بدون اینکه نظر مرا بپرسند بیرون رفتند

نمی دانستم تکلیفم چیست . بی هدف لباسهایم را عوض کرده به راه افتادم



اول تصميم گرفتم به شهرام زنگ بزيم و او را در جريان قرار بدهم ولي.... پشيمان شدم به نظرم بايد از اول خودم مادر و پدرم را در جريان قرار مي دادم..... براي همين به سمت دانشگاه حرکت كردم دلم شور مي زد، به محض رسيدن مهديس و فاطمه را جلوي رويم ديدم....

مهديس با خنده گفت :ميشه بگي چكار مي كني؟ هر وقت دلت مي خواد ميائي دانشگاه هر موقع عشقت نمي كشه نميائي كشه بدون مقدمه جريان ديروز را برايشان تعريف كردم هر دو ساكت گوش مي دادند بعد از تمام شدن حرفهايم مهديس نگاهم كرد اضطراب در كلام كلام حرفش نمودار بود

---بيبين هستي ، خيلي اشتباه كردي. بايد از اول خانواده تو در جريان قرار مي دادی. دختر اگه بلایي سرت ميوردن يا.....

آخه چرا اينقدر بچه گانه عمل كردي خدا بخير گذروندش ،از الانم بسپارش دست پدر مادرت خودشون مي دونن دارن چكار مي كنن؟

فاطمه با دلواپسي گفت: دختر خيلي خري بيا بريم كلاس، كه داره دير ميشه، ولي بدون از تو بعیده ه ....فكر خودت نيستي فكر پدر مادر بيچارت باش كه دلشونو به تو خوش كردن، حرفي نداشتم بگويم حق داشتند، راست مي گفتند، كار من كاملا ابلهانه بود

هرسه به سمت كلاس به راه افتاديم

\*\*\*\*\*

تا آخر هفته موضوع خاصي پيش نيامد پدر و مادر حرف نمي زدند هر موقع نيز من سوال مي پرسيدم مي گفتند: هنوز پيش عمه نرفته اند

به شب مهماني نزديك مي شديم اضطراب مهماني رهايم نمي كرد بالاخره شب مهماني رسيد . كت شلوار طوسي خوش دوختي ،با بلوز سفيد زيبايي و كفش پاشنه بلند مشكي را براي آن شب در نظر گرفته بودم پوشيدم .

مادر اصرار داشت به آرايشگاه بروم ولي خودم دوست داشتم با يك آرايش دخترانه و موهاي ساده در جمع حاضر شوم. شال سفيد زيباي كار شده اي را به سر انداختم پدر كت شلوار نوک مدادی زيبايي به تن کرده بود. با ماشين پدر به راه افتاديم كمي مظطرب بودم پدر در فكر فرو رفته بود از آن شب كه قضيه را فهميده بودند حال و حوصله درستي نداشت حرفي نمي زد ولي.....

صلاح نداستم خلوتش را بهم بزيم به فكر مهماني افتادم نمي دانستم چه كساني در آن مهماني حضور به هم مي رساندند. ولي همين كه عرشيا در جمع آنان بود خوشحالم مي كرد

---تو فكري؟

نگاه پدر كردم و لبخندي زدم

---من...يا شما ..نخواستم خلوتتونو بهم بزيم اتفاقا شما خيلي تو فكريد...

و خودم را لوس كردم

---بابا تو رو خدا، می دونم دارید ازم پنهون می کنید ولی دوست دارم بدونم به عمه گفتید

---نه

---جون من؟؟؟

---چرا قسم می دی آره گفتم. باهاش حرفامو زدم

---عمه چی گفت؟

---چرت و پرت، متأسفانه یه جو عقل تو مخش نیست

و آه بلندی کشید

---ولش کن بهش گفتم ...من دیگه خواهر ندارم

تعجب کردم

---بابا؟؟؟چی می گی؟!!!

---هستی ...بابا یه کم فکر من و مامانت باش زودتر ازدواج کن

خندیدم

---حالا کو شوهر؟

---جدی حرف می زنی، زودتر با شهرام برید سر خونه زندگیتون. شما که همه جا با هم می رید. فقط وقتی اسم

ازدواج میاد قبول نمی کنید

دیروز به داداش گفتم.....اگه همدیگرو دوست ندارید چرا صبح تا شب با همید، اگه همدیگرو دوست دارید چرا از

ازدواج فرار می کنید؟ باور کن تو کار شما دو تا حیرون موندیم ...اگه اون ساحل.....استغفرا....یه بلایی سرت

میورد هیچ کدوم خودمونو نمی بخشیدیم خلاصه دخترم زودتر تصمیم نهاییتو بگیر با شهرام حرف زدیم، زودتر

بشینید سنگاتونو با هم وا بکنید

عرق یخ از پس گردنم فرو می ریخت ما تو چه فکری بودیم ....خانواده هامون چه فکر می کردند

باید هر چه زودتر با شهرام حرف می زدم پدر راست میگفت باید دست از موش و گربه بازی بر می داشتیم.

در فکر خود غوطه ور بودم با صدای پدر به خودم آمدم

پدر با گوشی تلفنش حرف می زد

---عرشیا جان گفתי پلاک چند..... ممنون پسرم..... باشه .....من سر کوچه وایسادم

و قطع کرد چند ثانیه نگذشته بود که سایه عرشیا از ته کوچه نمودار شد هر چه نزدیک تر می شد قلبم تند تر

می زد خدای من چقدر کت و شلوار با کراوات به او می آمد

---سلام استاد

پدر نگاهش کرد

---بیخش پسرم

---خواهش می کنم و نگاه من کرد

سریع سلام دادم نگاه دقیقش را به صورتم دوخت

---خوش اومدید

نمی دانم چرا ولی... یک آن خجالت کشیدم

---ممنون استاد

سوار ماشین شد

---استاد بریم ته کوچه

پدر ماشین را داخل کوچه برد . کوچه بن بستنی بود که باغ بزرگی ته کوچه خود نمایی می کرد. از در بزرگی وارد

باغ شدیم محو تماشای باغ شدم عاشق طبیعت بودم

---دختر پیاده شو

به خودم آمدم بدون حرف پیاده شدم. پدر دست عرشیا را گرفت و جلو تر از من به راه افتاد.

وارد سالن بزرگی شدیم خانه ویلایی بزرگی که مملو از آدم بود. با ورود ما دختر و پسران زیادی دورمان را گرفتند

برق شادی از چشمان پدر می درخشید تمامشان شاگردان سابقش بودند. هر کدام به رسم ادب بامن نیز احوال

پرسی می کردند.

بعد از چند دقیقه صاحب خانه را دیدم. زن جوان زیبایی با مرد خوش پوشی هر دو پزشک بودند و چقدر با وقار و

زیبا رفتار می کردند

بعد از معارفه پذیرایی شروع شد. نمی دانم چرا ولی چشمانم پشت سر عرشیا راه می رفت. تمام حرکات و

رفتارش را موشکافانه نگاه می کردم دختر سبزه رو بانمکی دائم دور و برش می چرخید. هر چند عرشیا به او

توجهی نمی کرد. ولی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حس حسادت رهایم نمی کرد پدر با شاگردان سابقش

سرگرم بود

---ببخشید می تونم اینجا بشینم

برگشتم پسر خوش پوش و مؤدبی نگاهم می کرد

خودم را کمی جمع کردم

--خواهش می کنم بفرمایید

نشست

---شما دختر خانم، دکتر هستید ؟

---بله

شنیدم پزشکی می خونید

---بله و در دلم گفتم متأسفانه بله

---خوش بختم... من از شاگردان دکتر هستم

خنده ام گرفت چقدر بامزه حرف می زد لهجه شیرینی داشت

لبخندی زدم و گفتم شما کرمانشاهی هستید

با تعجب نگاهم کرد

---بله، شما از کجا فهمیدید؟

---لهجه تون لوتون داد

یک آن با صدای بلند خندید

با تعجب نگاهش کردم

---چیز خنده داری گفتم

---نه... ببخشید راستش فامیلیم کرمانشاهیه یک آن پیش خودم گفتم شما فامیلی منو از کجا فهمیدید؟

با این حرف هر دو خندیدیم نگاهم به صورت عرشیا افتاد نمیدانم چرا ولی احساس کردم دقیق نگاهم می کند  
جلو آمد

---ببخشید خانم صبحی یک لحظه و نگاه پسر کرد

---فرشاد جون ببخشد

بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم

---بله استاد

---خانم صبحی تو رو خدا دیگه به من نگید استاد.. و ملتسمانه نگاهم کرد

لبخندی زدم

---چشم

---بی بلا.. خانم صبحی

---لبخندم پررنگ تر شد

---شما هم بهم بگید هستی

لبخند گل و گشادی به رویم زد

---بازم چشم. هستی خانم میشه بریم تو حیاط

با تعجب نگاهش کردم

---برا چی. تو این هوای سد

---خواهش می کنم.... با هاتون کار دارم.... دلم نمی خواد وسط حرفام مزاحم از راه برسه

شانه ای بالا انداختم

---پس صبر کنید پالتومو بیارم

---الان خودم میارمش

و سریع از من جدا شد چند لحظه بعد برگشت در حالی که خود پالتو به تن کرده بود و پالتوی من در دستش

عرض اندام می کرد

---بفرما

تشکر کرده و با یکدیگر به باغ رفتیم

از این که در کنارش قدم می زدم قند در دلم آب می شد. خدای من نمی دانستم عشق است یا هوس ولی هر چه بود از این که در کنارش بودم سر از پا نمی شناختم دوست نداشتم حرف بزنم دوست داشتم در سکوت فقط بوی

ادكلن تلخش را حس كنم نمى دانم چرا ولى احساس سرما نمى كردم

---

نا خوداگاه آه بلندی کشیدم

---سردتونه

نگاهش كردم چهره دوست داشتیش زیر مهتاب رنگ باخته بود

---نه..برا چى؟

---همین طوری پرسیدم

دلم می خواست زودتر حرف بزند منتظر، نگاهش كردم. با دست کنار باغ را نشان داد

---عاشق آلا چيقم همیشه به فرهاد می گم خوش به حالت، آخه این باغ با پول زیادى بهش ارث رسیده برا

همین تونست زن دلخواهشو بگیره

و ساکت شد.

دلم می خواست ادامه دهد ولى ساکت شد

گفتم:خونه قشنگیه مادرم زیاد از باغ خوشش نمياد ولى من عاشق باغم

نگاهم كرد ---منم عاشق طبیعتم ولى بودجم نمیرسه بخرم .برا همین ترجیح می دم از مال مردم استفاده کنم

با این حرفش هر دو خندیدیم

من---حقوق اساتید که باید خوب باشه

---ای بد نیست، تا خوب بودنو به چى ببینی؟ برا بعضی ها مثل شما پول توجیبیشونه

خیلی بدم آمد او در مورد من چه فکر می کرد؟

برای همین گفتم:شاید باور نکنید من اهل بریزو بیاش نیستم نه این که پول برام بی اهمیت باشه ولى نه اونقدر ا

که شما فکر می کنید

دوست دارم در حد اعتدال خرج کنم همیشه فکر می کنم دخترایی که زیاد پول خرج می کنن اعتماد به

نفسشون کمه

می خوان با خرج کردن خودشونو به دیگران ثابت کنن ولى من نه

---یعنی شما خودتونو بالاتر از این حرفا می دونید

---تقریبا

---به خاطر پدرتون

برافروخته شدم

---اصلا!! فکر کنم قبلا بهتون گفتم پدرم رودوست دارم ولى دوست ندارم پله ترقی من بشه

دوست دارم خودم باشم.... هستی صباحی. نه هستی ، دختر دکتر احمد صباحی

---چرا!!!

---واقعا نمى دونید؟؟؟ باشه بازم می گم- از این که دیگران منو به هم نشون بدن بگن دختر یکی یه دونه دکتر

صبحیه...

بدم میاد. چون فکر می کنم پیش خودشون می گن خوب باید م پزشکی قبول بشه... براش کلی پول خرج کردن

--- یعنی غیر از اینه

سرم را پایین انداختم

--- نه درسته برام زیاد پول خرج کردن کلی معلم خصوصی گرفتن کلاسای زبان و... ولی یه چیزو نتوستن بهم

بدن...

اعتقادتمو ..... همیشه باید دختری باشم که اونا می خوان نه هستی که خودم دوست دارم. من عاشق هنرم

دوست داشتم برم رشته هنر ولی...

سکوت کردم دیگه دل نمی خواست حرف بزنم. خورد شده بودم. احساس می کردم عرشیا به من می خندد از

دست خودم عصبی شده بودم

چرا همیشه اینقدر راحت سفره دلم را برایش باز می کردم... مگر او که بود... هر چند دوستش داشتم

ولی نباید می گفتم...؟؟؟ سر در گم شده بودم

دلم می گفت: خوب کردی حرف دلت را زدی و عقلت می گفت بدترین کار در زندگیت بود

نگاهش کردم برخلاف انتظارم غمگین نگاهم می کرد اصلا از خنده یا نیشخند در چهره اش خبری نبود

آرام خواستم برگردم

--- کجا

--- بریم داره هوا سرد میشه

کلافه پشت سرش را خاراند

--- ببخش اصلا یادم رفت برا چی اوردمت بیرون بیا بریم

ایستادم... کنجکاوانه گفتم: برا چی

--- راستش این فرشاد خان از اولی که تو اومدی تو مجلس خاطر خوات شده

با تعجب گفتم چی؟؟؟ فرشاد کیه

--- همون که با هم گرم گرفته بودید می خندید

پوزخندی زدم امثال فرشاد زیاد در زندگیم بود کسانی که تا اسم پدر را می شنیدند خواستگار من می شدند

--- چرا می خندی

--- چیز خاصی نیست فقط تجب کردم تا منو دید سریع...

او هم خندید دستش را به حالت تسلیم بالا برد

--- بخدا من بی تقصیرم حالا جواب من چیه

--- یعنی خودتون نمی دونید

--- مگه از من خواستگاری کرده که باید بدونم

--- نه... ولی خودتون بهتر می دونید این جور خواستگاریا یه کم غیر معقوله

--- یعنی چی؟

--- یعنی نه!!

--- مطمئنی؟

--- شک نکن

--- همیشه بگی چرا؟

--- چطور بگم مطمئنم اون بخاطر اسم و رسم بابام، منو می خواد نه بخاطر خودم، ببینید من مثل خیلیای دیگه رمان کم و بیش خوندم. خیلی مسخرم میاد دختره یا پسره به محض دیدن همدیگه یه دل نه صد دل عاشق هم شدند..... دروغه!! مگه میشه این آقا فرشاد هنوز منو ندیده عاشق شده تازه عشقش اینقدر زیاده که سریع خواستگاری کرده...؟؟؟.. به نظر شما معقوله؟

--- نمیدونم، اون گفت از شما خوشش اومده برای همین از من که مثلا استادتونم خواست بهتون بگم بیان خواستگاری

--- خوبه پس منم به شما میگم... استاد عزیز، بهش بگید هستی

گفت: شما لطف دارید ... ولی نه

--- می تونم بگم چرا؟

نگاه نافذم را به صورتش دوختم

--- چون..... چون.....

نتوانستم حرف دلم را به او بگویم چه می گفتم میگفتم چون از تو خوشم آمده . چون تورو دوست دارم. چون تازه فهمیدم قلبم رو پیش تو گرو گذاشتم؟؟؟

واقعا نمی دونستم چی بگم فقط نگاهش کردم

--- خوب هستی خانم میشه بگی چرا

--- چون اونو نمی خوام

--- میشه بگی چرا؟ نکنه بخاطر شهرامه

--- نه!! شهرام، فقط برام برادریه، که یه کم عقلش از سنش کوچکتره... فقط همین؟

--- خوبه ....اگه بفهمه بهش چی گفتمی فکر نکنم زیاد خوشش بیاد

--- مطمئنم شما راز دار خوبی هستید..... نمیفهمه

--- نمی دونم ..!! شاید بهش گفتم

--- نمی گید اگه بگید یه شاگرد خوب رو از خودتون رنجونید.... البته چون شاهد ندارید منم حرفتون تکذیب میکنم

--- یعنی بهش می گید من دروغ گویم؟؟!!

--- نه به این صریحی؟! حالا بیاید بریم که کم کم داره سردم میشه

هر دو لبخند زنان وارد سالن شدیم به محض ورودمان پدرکنارم آمد

--- کجا رفته بودید؟

--- می خواستم باغو ببینم از استاد خواهش کردم نشونم بده

---نگرانت شدم.... یه دفعه دیدم نیستتون.... از فرهاد پرسیدم گفت: رفتید تو حیاط، می خواستم پیام دنبالت

خودت اومدی

نمی دانستم چه بگویم

فرشاد خودش را به ما رساند

---دکتر واقعا خوشحالمون کردید

و دست در جیب کتش کرد سیگاری بیرون آورد و آتش زد اخمهای پدر در هم رفت

---فرشاد جون تو که بهتر می دونی سیگار چقدر ضرراره

فرشاد دست پاچه سیگار را خاموش کرد

---بله استاد.....اما.....خیلی کم....بیشتر برا تنوع

خنده ام گرفته بود قیافه عرشیا دیدنی شده بود ابرویی بالا انداخت و سقف خانه را نگاه کرد و از ما جدا شده به

انتهای سالن رفت

فرشاد دست پاچه به بهانه ای از کنارمان گذشت

پدر اخمهایش را درهم کرده بود دستش را گرفتم

-----خوب بابا بیا بشینیم

سرش را تکان داد فرهاد و خانمش جدا گانه کنار هر مهمانی چند دقیقه ای می نشستند.....

چند مستخدم زن و مرد در سالن می چرخیدند و پذیرایی می کردند

نگاهم به عرشیا افتاد دختره هنوز کنارش ایستاده بود و حرف می زد حرصم گرفته بود با این که عرشیا سرش

پایین بود

ولی دوست نداشتم کسی دور و برش بچرخد مخصوصا که دختر بانمکو جذابی بود.... و این حرصم را بیشتر می

کرد

نگاهم به صورت پدر افتاد نگاهش اطراف خانه می چرخید فرهاد نزدیکمان شد

کنار پدر نشست

---استاد سرافرازمون کردید وقتی عرشیا گفت میاید باورمون نمی شد واقعا خوشحالمون کردید

پدر نگاه دقیقی به صورت شاگرد قدیمیش انداخت

---خواهش می کنم خیلی دلم می خواست شما ها رو ببینم الان چند ساله دیگه تدریس ندارم. دلم برا شاگردای

قدیمیم تنگ شده بود

---شما لطف دارید استاد

---فرهاد... بچه نداری؟

---نه استاد مهنوش بچه نمی خواد

---چرا؟

---چی بگم زیاد حوصله بچه نداره



--- اشتباه نکن بچه نمک زندگيه

حوصله ام از حرفهایشان سر رفته بود فرشاد با دختر سفید و بی نمکی می خندید از حرکات جلف فرشاد بدم آمد

هر کس با بغل دستیش صحبت می کرد با چشم دنبال عرشیا می گشتم ولی از او خبری نبود آرام بلند شدم نمی دانم چرا ولی دوست داشتم او را پیدا کنم در همان لحظه او را دیدم که از طبقه بالا پایین آمد. و..... دختر پشت سرش.....

هر دومی خندیدند. یک آن عرق از پس گردنم راه افتاد ... با یک ... دختر ... تنها... طبقه بالا ... از او، از خودم، از همه بدم آمد.

احساس می کردم به من خیانت کرده

خیانت؟؟؟ مگر او از دوست داشتن چیزی به من گفته بود؟؟؟!!... این من بودم که او را دوست داشتم.

این من بودم که نفهمیدم چطور آرام آرام او در دلم جا خوش کرد..... ولی او... شاید مرا دختر ناز پرده ای می دید که.....

افکار درهم و برهمی در سرم می چرخید، چقدر به من خندیده بود؟ منی که ابلهانه راز دلم را برایش گفته بودم....

از زندگیم ... از شهرام ... وای خدای من..... چقدر بچه بودم. چه خیالاتی در سرم می پروراندم..... نشستم، واقعا توان ایستادن نداشتم، سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتانم بازی می کردم. عادت بود از وقتی به یاد داشتم..... هر موقع خیلی عصبی می شدم با انگشتانم بازی می کردم

---بخشید هستی خانم می تونیم اینجا بشینیم

صدای عرشیا بود نمی دانم چرا ولی ..... سرم را بالا گرفتم با همان دختر بود هر دو لبخند زنان مرا نگاه می کردند.....

حتما می خواستند خوشبختی خود را به رخم بکشند پدر هنوز با فرهاد سرگرم حرف زدن بود شانه ای بالا انداختم

---بفرمایید

هر دو نشستند..... با اینکه دلم نمی خواست کنارم بنشینند ولی.....

نگاه عرشیا کردم نمی دانم چرا وقتی احساس کردم رقیب دارم علاقه ام به او بیشتر شد

---خوب هستی جون خوبی

چقدر از صدای زیر دختر بدم آمد لبخند کجی برایش زدم

---ممنون

نگاه عرشیا کردم

---استاد معرفی نمی کنید

چنان با حرص حرف زدم که یک آن تعجب را در چشمان عرشیا به وضوح دیدم

--- راستش از اون موقع كه اومديد به عرشيا مي گم منو به هستي جون معرفي كن ولي نمي دونم چرا طفره ميره

در حالي كه نگاهم به صورت عرشيا بود گفتم چرا؟؟

-باور كن نمي دونم... دكتر و تا حالا نديده بودم چقدر موقر و متينن راستش من هم رشته عرشيا نبودم من

وكالت خوندم برا همين تا امشب پدرو رو نديده بود

(( پدر؟؟؟ پرو به بابام مي گفت پدر خجالتم نمي كشيد مي خواست رشته شو به رخم بكشه ))

با تحقير گفتم شما اتنساني خونديد ؟

مثل اينكه اصلا متوجه تحقيرم نشد لبخندي زد

و گفت :بله عاشق ادبياتم واقعا رشته خوبيه وقتي مي خواستم برا كنكور شركت كنم دوست داشتم ادبيات بزنم

ولي بابام گفت اول حقوقو بزن اگه قبول نشدي برو ادبيات منم همين كارو كردم الانم پشيمونم كاش همون ادبيات

مي رفتم

راستش يه كم برام سخته برم دادگاه... ولي خوب بايد عادت كنم شنيدم شما هم به هنر علاقه داشتيد به خاطر

پدر مادرتون رفتيد پزشكي

واي خدای من عرشيا همه چيز را براي او تعريف كرده بود يك آن از هر دو متنفر شدیم چقدر به من خنديده اند

احساس حقارت دست از سرم بر نمي داشت

نگاه عرشيا كردم در حالي كه عميق نگاهم مي كرد لبخند مي زد

مي خواستم بلند شوم احساس خفگي مي كردم خودم را كنترل كردم تك سرفه ي الكي زدم

---نه...من...يعني...من هنرو... دوست دارم...ولي...خوب پزشكيم...راستش از...پزشكيم...خوشم...مياد

نميدانم چرا مرتب تپق مي زدم صدایم خش دار شده بود چقدر از صدایم...از خودم بدم مي آمد

----خيلي خوبه به هر دو رشته علاقه داريد...خوش به حالتون...

و در حالي كه دستش را روی شانه عرشيا مي انداخت

گفت: خيلي خوشحالم كه شما رو ديدم از اول كه اومديد به عرشيا ميگم بيا منو به هستي خانم معرفي كن نمي

دونم چرا طفره مي ره و رو به عرشيا

گفت :مگه نه؟ !!!

عرشيا سرش را پايين انداخت و گفت : اين جور يام نيست

و نگاه من كرد

و گفت: گندم برعكس من زود جوشه

دختر كه تازه فهميده بودم اسمش گندم است يك دفعه مثل اينكه ياد چيز تازه اي افتاده باشد

گفت: راستي من يادم رفت خودمو معرفي كنم من گندم خواهر عرشيا

مغزم هنگ كرده بود گندم؟ !!خواهر عرشيا!!!!!!يعني من داشتم به خواهر عرشيا حسادت مي كردم يعني من....

خواهر عرشيا را رقيب خود مي دانستم؟

با تعجب نگاه عرشیا کردم لبخند زیبایی بر روی لبش حک شده بود

یک آن محبت جایش را با نفرت عوض کرد نگاه گرمم را نثار صورت گندم کردم  
چقدر بانمک و زیبا به نظرم آمد. شاید همین جذاب بودنش مرا نسبت به او حساس کرده بود  
پدر به طرمان آمد دلم می خواست گندم را به بهترین نحو به او معرفی کنم برای همین دست گندم را گرفتم و زیر  
لب گفتم اینم بابام

گندم رد چشمهای مرا گرفت با دیدن پدر بلند شد و سلام داد  
سنگینی نگاه عرشیا را روی صورتم حس می کردم با این همه خودم را  
به ندیدن زدم پدر نزدیکمان شد بلند شدیم  
---بابا این دوست جدیدمه خانم گندم ولی پور  
گندم سرش را به نشانه احترام پایین آورد و سلام کرد  
پدر نگاه دقیقی به صورت گندم انداخت  
---شما باید خواهر عرشیا باشید  
---بله استاد  
---خوشبختم  
هر چهار نفر نشستیم پدر در مورد رشته گندم پرسید

آن شب خیلی خوش گذشت کنار عرشیا راه رفتن و..... برایم خاطره انگیز شده بود.  
دلم برای خودم می سوخت از صحبت های پدر فهمیدم خانواده عرشیا در روستا زندگی می کنند.  
احساس می کردم سد بزرگی مابین رسیدن ما به یکدیگر است نمی دانم چرا ولی از همان شب عزمم را جزم  
کردم که به او برسم.  
از نگاه کردنش حس می کردم او هم مرا دوست دارد ولی جرأت گفتن ندارد.  
تصمیم گرفتم خودم پیش قدم شوم ولی چگونه؟؟ با مهدیس مشورت کردم با تعجب نگاهم کرد و گفت: جدی  
نمیگی؟؟

---چرا بخدا  
---دیوونه می دونی چی می گی بابات امکان نداره قبول کنه  
---مهدیس خانم بجای آیه یأس خوندن با هام هم فکری کن  
---به فاطمه گفتم  
---نه هنوز  
---بیا بریم  
---کجا؟! !!

---دیوونه با فاطمه مشورت کنیم  
با هم به طرف کلاس به راه افتادیم فاطمه طبق معمول کنار دلشاد ایستاده بود  
به محض دیدن ما از دلشاد جدا شد لبخند زنان نزدیکمان شد  
---سلام دخترا تو لاکین؟  
مهدیس---همه که مثل تو زود شوهر پیدا نمی کنن خوشحال باشن

وخنديد

---برو بابا پسره پاك خله

در حالي كه نيشخند مي زدم گفتم: مي خوي ازش جدا شي

در همان موقع فاطمه محكم به صورتش كوويد

---وای خدا نكنه

من---آخه فكر كردم چون ديوونس نمي توني باهاس زندگي كني

فاطمه در حالي كه دست به كمرش مي زد حق به جانب نگاهي به من انداخت

---هستي حيف كه دوستمي والا خودم حسابتو مي رسيدم ....خوب چه خبرا

مهديس----هيچي هستي عاشق شده

----شوخي مي كني؟؟

---نه بخدا

---طرف كيه

---عرشيا ولي پور

---استاد؟!!!

---آره

---معلومه طفلک هستي چون كم اشتها هم هست؟؟عاشق استاد شده

گيج نگاهشان مي كردم

فاطمه مثل مادر بزرگها سري تكان مي داد و با مهديس راجع من حرف مي زد

---خوب هستي بايد ببريمون كافي شاپ يه كم برامون خرج كني تا در موردت يه فكري كنيم

و بدون اينكه منتظر جواب من باشد دستي براي دلشا تكان داد و راهي كافي شاپ شديم

هر سه راهي شديم به محض نشستن سين جين كردن فاطمه شروع شد

----خوب از اين همه پسر كه دور و برتن يه دفعه عاشق استاد شدي

---فاطمه شروع نكن قضيه عاشق شدن اين بدبخت نيست

---قضيه چيه

--بابا مامانش

---براچي؟؟؟

----نمي دونم طبقات اجتماعي و از اين چرت و پرت ها

----استاد چي مي گه

سرم را پايين انداختم

من---اون كه هنوز حرفي نزده

فاطمه---مطمئني دوستت داره؟؟

---راستش حرفي نزده ولي حس مي كنم دوستم داره

فاطمه متفكرانه نگاهم كرد

---ميدوني هستي چون بدت نياد ولي....بين..تو رو خدا از دستم ناراحت نشي.....شايد....البته مي گم شايد

...اشتباه .... کرده باشی .... یعنی اون چیزی که فکر می کنی نباشه ... راستش نمی خوام نا امیدت کنم ولی .. چطور بگم باید اول بفهمی دوستت داره یا نه بعد اون وقت یه کاری کنیم  
سرم را پایین انداختم حق با فاطمه بود؟؟؟ نمی دانم چرا ولی با این که حس می کردم حرفش درست است  
ولی .....

سرم را بلند کردم

---می گی چکار کنیم

---نمیدونم ولی ... نمیشه خودت بری ازش بپرسی... درست نیست.... بذار ببینم ... راستی می خوای به دلشاد بگم  
شاید بتونه کمکمون کنه

نامیدانه نگاهش کردم مهدیس خنده بامزه ای کرد

---فاطمه راست می گه هر چی باشه دلشاد مرده ، جنس خودشونو بهتر می شناسه

بین دو راهی مانده بودم

---بچه ها نمی خواد، خودم یه کاریش می کنم

هر دو با هم گفتند

چرا؟؟!!

---خل شدید بابا فکر آبرو من نیستید؟؟ دلشاد می خواد بره چی بگه؟ بره بگه استاد شما از هستی صباحی

خوشتون میاد اونم یا می گه به تو چه یا .... نمی خوام کمکم کنید خوبه

و بلند شدم هر دو متفکرانه نگاهم می کردند به طرف در رفتم یک دفعه فاطمه آستینم را کشید

---چی شده

---هستی قوربونت برم اول پول میزو حساب کن بعد برو

عصبانی به طرف پیشخان رفتم پول چایی که سفارش داده بودیم را پرداخت کرده بیرون رفتم یک آن ..... چشم

به عرشیا افتاد با یکی دیگر از استادان روانه کافی شاپ بودند نا خودآگاه برگشتم فاطمه و مهدیس هنوز نشسته

بودند سریع خودم را به میز رساندم هر دو با تعجب نگاهم کردند زیر لب گفتم

---عرشیا با یکی از استادان دارن میان

فاطمه خنده کجی زد

---گفتم چی شده؟؟ حتما اومدی از مون معذرت بخوای ؟

بدون اینکه جوابشان را بدهم چشمم به در خشک شد... عرشیا به محض ورود مرا دید. لبخند زیبایی زد و میز

کناری ما را اشغال کردند محو تماشایش بودم با اینکه هر روز می دیدمش ولی.... دلم برایش تنگ شده بود

---خجالت بکش داری با چشم می خوریش

گیج نگاه فاطمه کردم مهدیس می خندید

من ---مگه چطور نگاهش می کردم

---خودتو ناراحت نکن من بجا پسر مردم از خجالت آب شدم و ادای پیرزنها را در آورد

---دختره چشم سفید همین جور زل زده پسر مردم بابا دخترم بود دخترای قدیم  
با این حرف فاطمه مهدیس با صدای بلند خندید  
عرشیا کاملاً روبروی من نشسته بود نگاهم کرد لبخندی برایش زد. سرش را پایین برد دوست داشتم سر میزش  
برم... دوست داشتم راز دلش را برایش بگویم... ولی حجب و حیای دخترانه مانع می شد  
دیگر از حرفهای فاطمه و مهدیس چیزی نفهمیدم تمام حواسم به او بود احساس می کردم او هم زیر چشمی مرا  
در نظر دارد با صدای مهدیس به خودم آمدم  
---بخدا هستی می زنم قیافتو عوض می کنم... بابا زشته... اصلا... بلند شو بریم  
شانه ای بالا انداختم  
---مهدیس بذار می خوام...  
نگذاشت ادامه دهم آرام دستم را گرفت  
---گفتم بلند شو و رو به فاطمه گفت: دختره پاک از دست رفت. بلند شو مثل اینکه یادش رفته تو ایران زندگی  
می کنه  
به محض بلند شدن عرشیا سرش را بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد باز هم لبخندی برایش زد با فشار دست  
فاطمه و مهدیس بیرون رفتم باید با شهرام حرف می زد باید به او می گفتم... مطمئن بودم کمکم می کند.  
خوشبختانه او مرا نمی خواست با این فکر سریع از فاطمه و مهدیس جدا شده به طرف پارکیگ رفتم. صدای فاطمه  
را می شنیدم که می گفت: بخدا مهدیس دارم می گم بیچاره خل شده  
حرف هیچ کدام برایم مهم نبود ماشین را روشن کرده به راه افتادم تصمیم گرفتم به شرکت بروم ولی پشیمان  
شدم باید شهرام را جایی غیر از شرکت می دیدم مطمئن بودم منشیش برای چاپلوسی هم شده خبرها را به  
اطلاع عمو می رساند زمزمه های پدر و عمو رنگ جدی تری به خود گرفته بود و من می خواستم به تمام فکر و  
خیالهای واهی آنها خاتمه دهم مصمم شماره شهرام را گرفتم  
با اولین بوغ گوشی را برداشت  
---چیه هنوز  
---شهرام باهات کار دارم  
---کجا؟  
---میای تجریش  
---تو هم اگه تجریشو بلد نبودی می خواستی چکار کنی؟ بابا یه جای بهتر قرار بذار  
---شهرام خان جای بهتر بلد نیستم  
---خوب بیا بریم پارتی... شب یه پارتی باحال دعوتم کردن بیا با هم بریم  
---هنوز شروع کردی چرت گفتن می گم باهات کار دارم تا حالا چند بار رفتم پارتی که بار دومم باشه  
---خوب حالا قدیسه... میام ولی بخدا اگه کارت مهم نباشه می کشمت بذار عمو بیچارم بی هستی بمونه یه نفس  
راحتی بکشه  
---شهرام خیلی روت زیاد شده چکار کنم که بهت احتیاج دارم

---اوه چه حرفا خوب الان كدوم طرف خيابونى  
 ---چى؟؟  
 ---مگه كرى مى گم كجاي تجريش وايسادى؟  
 ---مگه تو الان كجايى؟  
 ---آى كيو تجريشم  
 ---به اين زودى  
 ---بخدا....هستى قسم مى خورم مغزت مثل جلبك آك مونده.... آخه كيو ديدى به اين زودى برسه.... بابا اون  
 موقع كه زنگ زدى تجريش بودم  
 ---مسخرم مى كنى  
 ---هر چند مسخره اى ولى اين دفعه نه حالا كجايى؟  
 ---نيم ساعت ديگه مى رسم  
 ---تو هنوز نرسيدى؟  
 ---نه من تازه راه افتادم نمى دونستم تو بيكار تر از اين حرفايى .....دارى تجريشو مى گردى  
 و سريع قطع كردم توهينهائى شهرام برايم عادى شده بود با اين كه از حرفهايش بدم مى آمد ولى مى دانستم  
 مهربان است مثل برادرى مواظبم بود نيم ساعت بعد تجريش بودم جاى هميشگيش نگه داشته بود به محض  
 ديدن من پياده شد کنار ماشينم آمد  
 ---دختر بيا بريم مى خوام كت و شلوار بخرم  
 ---شهرام وجدانا كارم مهمه بيا سوار شو بريم طرف ميرداماد....هم برات تعريف ميكنم هم خريدتو بكن  
 شانه اى بالا انداخت  
 ---خوب باشه پس صبر كن ماشينو قفل كنم الان ميام  
 ربع ساعت بعد داخل ماشين بود. نمى دانم ولى خجالت مى كشيدم برايش حرف بزدم با صدائى شهرام به خودم  
 آمدم  
 ---بنال  
 ---شهرام مودب باش  
 ---خوب لطف كنيد حرف بزويد  
 آرام آرام شروع كردم تعريف نمى دانستم چطور بگويم از عرشيا خوشم ميآيد براى همين فقط رفتارهايى را كه از  
 عرشيا ديدم با كمى اغراق برايش گفتم ساكت گوش مى داد در آخر گفت  
 ---خوب  
 ---هيچى فكر نمى كنى از من خوشش بياد  
 ---خوب  
 ---چى خوب  
 ---خوب فكر كن از تو خوشش مياد به تو چه

---شهرام تو مثل یه برادر

هنوز حرفم تمام نشده بود که برافروخته گفت منظورت چیه

---هیچی می خواستم باهات صلاح مصلحت کنم

---برا چی؟

---شهرام خودتو نزن خنگی....میدونی باید این حرفا تموم بشه میگم میشه با این استاد طرح دوستی بریزی

یک آن حس کردم گوشه‌هایم کر شد

---تو غلط کردی..... اینقدر بی غیرت شدم که .....نگه دار ...می گم نگاه دار

با التماس گفتم :شهرام

-شهرامو مرگ.... می دونی از من چی می خوامی ای خاک تو سرم کنن که فکر می کردم از من، اگه خوشتم نمیداد

،ولی بدتم نمیداد من بدبخت فکر می کردم بخاطر موقعیت پدرامونم شده باید کوتاه پیام باید بخاطر ارتم شده یه

جوری همدیگرو....

این دفعه من بودم که صدایم را بالا بردم ماشین را کنار خیابان نگه داشتم برافروخته نگاه شهرام کردم

---چی؟؟؟ چه غلطی کنیم بخاطر پول چکار کنیم؟

---دیوونه حساب کلی پوله !!!

---شهرام خودتی؟ تو همون نبودی که می گفتمی پول ارزش نداره مگه ما چی کم داریم؟

---خنگه منم اول مثل تو فکر می کردم ولی بابام چشمامو باز کرد .هستی کم پولی نیست که ازش بگذریم

---شهرام دهننتو ببند می دونی که من تو رو نمی خوام

---منم تو رو نمی خوام اگه می گم

---تو غلط کردی

---هستی

---تو رو خدا بس کن

---بس نمی کنم تو می خوامی با اون پسر دهاتی ازدواج کنی تازه می خوامی خودت بهش پیشنهاد بدی

---من؟؟؟؟ من !!بهش بگم

---آره تو دختر دکتر صباحی بزرگ بره به پسر دهاتی... ودستش را روی سرش گذاشت بخدا داری ویونه می

شی باید تکلیفتو زودتر روشن کنم

---تو بیخود کردی من..تو رو نمی خوام حالا که این طور شده آره راست می گی من از عرشیا خوم میاد

....دوسش دارم...اصلا خودم می رم بهش می گم

یک آن صورتم داغ شد برافروخته تر نگاه شهرام کردم

---تو به چه حقی منو زدی ...تو غلط کردی

نمی دانم ولی یک آن کنترلم را از دست دادم و بجای سیلی که خورده بودم دستم را بلند کردم و محکم فرود



آوردم جای پنجه هایم کنار صورتش نقش بست شوکه شد در ماشین را باز کرد و پیاده شد.... با صدای بلندی گفت: خلاق هر چی لایق حالا که به اینجا رسید پدرتو در میارم تو.... تو.... باید زن خودم بشی امشب به ....بابام میگم

می خواستم جوابش را دهم که از کنار ماشین رد شد

اعصابم بهم ریخته بود می دانستم اگر شهرام لج کند کسی نمی تواند جلویش را بگیرد. ماشین را روشن کردم جلویم را تار می دیدم اشکهایم تند تند از چشمهایم فرار می کردند، نمی دانم، ولی دیگر دوست نداشتم زنده بمانم ماشین با سرعت سر سام آوری حرکت می کرد می خواستم خودم را به دانشگاه برسانم با دستان لرزانم شماره عرشیا را گرفتم

---بله

---سلام

---سلام .... هستی تو اییی؟؟؟

---میشه بینمت

---هستی داری گریه می کنی؟

با صدای خش دارم از دوباره گفتم میشه بینمت

صدای لرزانش در گوشی پیچید

آره... آره... تو الان کجایی من..... چشمم به ماشین روبریم افتاد نمی دانم چطور از لاین خودم خارج شده بودم با صدای سر سام آور ماشین..... دیگر..... چیزی نفهمیدم

با سر در د شدیدی به هوش آمدم تمام بدنم درد می کرد. چشمم را که باز کردم پدر را بالای سرم دیدم به محض دیدن من لبخندی زد

--خدا رو شکر به هوش اومدی دختر نصف جونمون کردی

نالیدم

--آخه اون چه وضع رانندگی کردنه اگه ماشینت ایربک (کیسه هوا) نداشت ضربه مغزی می شدی وقتی بهم زنگ زدن گفتن تصادف کردی نمیدونی خودمو چطور رسوندم.... آها اینم مامانت

مادر وارد اتاق شد چشمان قرمزش نشان دهنده گریه زیادش بود. از آنها خجالت کشیدم خودش را به من رساند آرام گونه ام را بوسید

----فدات بشم عزیزم حالت چطوره؟

آرام گفتم:خوبم

---خدا خیلی بهت رحم کرده

یاد ماشین روبرو افتادم

---راننده چیزیش نشده

پدر منظورم را فهمید

---نه خدا رو شکر اونم سالمه

نفس راحتی کشیدم

د رهمین موقع در باز شد و...عرشیا هراسان اخل اتاق شد بدون اینکه به پدر یا مادر سلام کند کنار تختم جای گرفت

---هستی چطوری؟ بخدا مردم و زنده شدم چرا گریه میگری الان چطوری؟

بی وقفه حرف می زد صورتش خیس از اشک شده بود دلم برایش سوخت با گریه او من نیز گریه می کردم بغض گلویم را می فشرد یک آن دستش را گرفتم آرام دستم را فشرد

---خدا رو شکر به خیر گذشته تو رو خدا یه کم فکر خودت باش خیلی سر به هوایی و لبخند کم رنگی زد

---الان جاییت در د نمی کنه

----یه کم

با صدای پدر تازه یادمان افتاد بجز خودمان کسی دیگر هم در اتاق است سریع دستم را ول کرد

---سلام دکتر ببخشید متوجه نشدم

پدر که معلوم بود از صحنه ای که دیده زیاد خوشش نیامده اخمهایش را در هم کرد

---کی به شما گفت هستی تصادف کرد؟

بجای عرشیا من جواب دادم

---داشتم با استاد حرف می زدم که.....

پدر ابرویش بالا انداخت

---مگه نمی دونستی نباید پشت فرمون با تلفن حرف بزنی

----چرا ولی.....

مادر دقیق نگاه به عرشیا می کرد. معلوم بود در ذهنش چیزی را حلاجی می کند

در همین موقع در باز شد و شهرام سرا سیمه داخل شد به محض دیدن عرشیا معلوم بود جا خورده است یک آن

به خودش آمد با اخم سلامی دادو به طرف عرشیا رفت

---اینجا چکار می کنی

عرشیا هاج و واج نگاه شهرام کرد

---سلام آقای صباحی

---می گم اینجا چکار می کنی؟

----اومدم حال خانم صباحی رو بپرسم

---احتیاج نکرده هستی صاحب داره نمی خواد براتش دم تکون بدی

با این که تمام بدنم در می کرد ولی نشستم با عصبانیت رو به شهرام گفتم

---با استاد درست حرف بزن

---من درست حرف می زنم... ولی نمی دونم.. با بودن ما، این اومده اینجا چکار؟

---به تو چه اومده حال منو بپرسه

---خودشم گفت.... احتیاج نیست تو حرفاشو دوبله کنی حالا که فهمید خوبی....بفرما برو  
 عرشیا سرش را پایین انداخت  
 ---به تو ربطی نداره تو چکاره ای که داری حرف می زنی  
 یک آن شهرام با چشمان به خون نشسته نگاهم کرد  
 ---من...من نامزدتم یعنی نمی دونی  
 سکوت، اتاق را در بر گرفت رنگ عرشیا چنان پرید که گفتم الان نقش زمین می شود  
 پدر لبخند زنان نگاه می کرد ولی مادر، عصبانیت در چشمانش موج می زد. نگاه عرشیا کرد م  
 دوباره بغض گلویم را فشرد  
 من---استاد، داره دروغ می گه او...اون... فقط پسر عمومه همین  
 شهرام برآشفتم  
 ---چی؟ من فقط پسر عمومت؟  
 ---آره تو هیچ کس من نیستی  
 پدر با صدای بلند گفت بس کن هستی  
 ---چی رو بس کنم صد دفعه بهتون گفتم باز م می گم من شهرامو نمی خوام  
 پدر آرام گفت:بعدا در موردش حرف می زنیم  
 عرشیا آرام نگاهم کرد و زیر لب گفت  
 ---خودتو ناراحت نکن تو رو خدا...وا از در بیرون رفت با رفتن او عصبانیتیم به اوج خود رسید نگاه شهرام کرد  
 ---همینو می خواستی بیشعور  
 ---آره باید بفهمه این لقمه خیلی درشته، تو گلوش گیر می کنه  
 ---به تو چه مربوطه؟ بازم بهت می گم من تو رو نمی خوام  
 مادر دست پدر را گرفت و گفت:بیا بریم بذار بچه ها با هم تنها باشن  
 پدر نگاهی به مادر کرد  
 ---نمیشه حال هستی خوب نیست  
 ---اون بهتر از من و تو  
 و آرام پدر را بیرون برد

\*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

---شهرام بدون توجه به موقعیت داد می زد و من که اصلا یادم رفته بود تازه تصادف کرده ام و در بیمارستان  
 بستریم جوابش را می دادم بعدا فهمیدم تمام حرفهایمان را پدر و عمو و مادر و زن و عمو پشت در شنیده اند

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

به محض بيرون رفتن پدر، شهرام نگاهم كرد  
 ---كور خوندي اگه فكر كردى مى دارم به اون پسره ي دهاتى شوهر كنى  
 ---به عرشيا مى گى دهاتى اون سگش شرف داره به تو  
 ---مى بينم خيلى كشته مردشى  
 ---آره دوشش دارم مى فهمى...دوشش دارم  
 ---مثلا اون چيش به من سره كه دارى براش يقه جر مى دى؟  
 ---اون؟! تو خودتو با اون مى سنجى اون خيلى به تو سر تره اصلا قابل مقايسه نيستيد  
 شهرام نيشخندى زد  
 ---مگه امتحانش كردى كه مى دونى  
 -----خفه شو فكر كردى همه مثل تو هرزه ان  
 ---هرزه جد و آبادته  
 ---خودتى.... نه آقا شهرام اون مثل تو صد تا دختر و امتحان نكرده تو خجالت نمى كشى اسم منو مياري چند  
 بار پيشت بودم كه با دخترا خوش و بش كردى  
 ---كرده باشم من مردم هر كارى دلم بخواد مى كنم  
 ---تو غلط كردى  
 ---آها معلومه وقتى حرف مى زدم خيلى مى سوختى  
 ---نخير اين جوريام نيست مى دونم تو هم منو نمى خواى ميدونم چه مرگنه همه اين حرفا برا پوله  
 ---آره برا پوله احمق، مى دونى چه ثروت كلونى و دارى از دستمون در مياري  
 ---پول برام مهم نيست  
 ---نبايدم مهم باشه هر چى خواستى ريختن زير دستت  
 ---نه به تو پول ندادن؟ تو كه از صدقه سر عمو دارى ول مى گردى و لباساى مارك دار مى پوشى تو اون شركت  
 كوفتيم فقط دنبال عيش و نوشتى  
 ---بازم بهت مى گم به تو ربطى نداره من نميدارم با ندونم كارى تو پول اون پيرمرد احمق از دستم در بره  
 -----به بابابزگ مى گى احمق!!  
 ---آره اگه اين وصيت نامه كوفتيش نبود نمى خواستم .....ببين هستى خودت مى دونى مى خوامت مثل  
 شهرياد دوست دارم بيا با هم عقد كنيم پولو كه گرفتيم نصف مى كنيم و هر كدوم مى ريم سر زندگى خودمون  
 ---به اين كار مى گن تقلب  
 ---تقلب بهتر از حماقته

----من ترجیح می دم حماقت کنم...---

---تو...تو... گه می خوری من نمی دارم...من...یعنی...ما اجازه نمی دیم تو باید با من ازدواج کنی من به

اون پول احتیاج دارم

----من به بابا می گم تو چه نقشه ای داری

----همه از این نقشه خبر دارن خودتو خسته نکن چه بخوای چه نخوای

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد

----باشه منم قبول می کنم فقط یه شرط دارم

لبخند پیروزمندانه ای بر لب شهرام نقش بست

---هر چی باشه قبول

----بذار اول بگم بعد قبول کن

----بفرما

مردد بودم بگم یا نه مید انستم به محض شنیدن حرفم عصبانی می شود ولی...باید می گفتم

----شهرام تو چند تا دوست دختر داری؟

ابرویش را به حالت تعجب بالا برد

---منظور؟

---منم می خوام به همون اندازه دوست یسر داشته باشم

همین طور که حدس می زدم برآشفت دیگر کسی جلو دارش نبود

---تو...تو... چی گفتی

---هیچی من به سر تو زیادم خودت می دونی من دختری نبودم که با هیچ پسری دوست باشم دقیقا برعکس

تو، تو باید زنی مثل خودت بگیری چرا پسرا فکر می کنن هر غلطی خواستن می تونن بکنن... من زمانی به تو

جواب مثبت می دم که مثل خودت یه آشغال بشم

رنگ از روی شهرام پریده بود از عصبانیت لبش فقط حرکت می کرد بدون اینکه کلمه ای از آن خارج شود

---

خودم ترسیده بودم اگر شهرام به من حمله می کرد چکار می کردم ولی سعی کردم خودم را نیازم

چشمانش را نگاه کردم کاملا رنگ خون به خود گرفته بود

لبخند زورکی زدم

من---برو بیرون می خوام بخوابم

بدون حرف از اتاق درآمد پدر و عمو دوش به دوش هم داخل شدند هر دو رنگ به رو نداشتند

پشت سرشان مادر و زن عمو داخل شدند وضع ظاهریشان بهتر از همسرانشان بود

نگاه عمو کردم

---سلام عمو شما کی اومدید؟

بجای عمو پدر گفت: خیلی وقته  
می خواست به من بفهماند که آنها نیز حرفهای مرا شنیده اند خودم را بیخیال نشان دادم آب از سرم گذشته بود  
ولی نمی دانستم شهرام چرا یک دفعه جانب مرا رها کرده قبلا با من هم عقیده بود ولی حالا.....  
زن عمو به اکراه نزدیک شد و گونه ام را بوسید اما عمو فقط سرش را تکان داد  
مادر در حالی که لبخند ملایمی گوشه لبش جا خوش کرده بود نگاهمان می کرد  
زن عمو --- الان که بهتری  
نگاه زن عمو کردم  
--- آره شکر خدا جاییم نشکته  
پدر مثل اینکه کار خلافی از او سر زده باشد سرش را پایین انداخته بود.  
جو چقدر سنگین شده بود دوست داشتم زودتر بروند مثل اینکه خدا صدایم را شنید  
بعد از چند دقیقه دسته گلشان را روی میز گذاشتند و رفتند با رفتن آنها پدر شروع کرد غر زدن  
--- معلومه چت شده پاک پیش داداشم آبرومو بردی این چه شوخی بی مزه ایه که شما دوتا راه انداختید  
نگاه پدر کردم او چه می گفت  
--- ولی بابا ما شوخی نمی کردیم  
--- نمی خوای بگی که حرفاتون جدی بود؟  
--- کاملاً! من تصمیم ندارم با اون ازدواج کنم  
--- چی می گی بعد از این همه سال، بعد از این که کلی باهم رفتید این طرف و اون طرف تازه می گی نمی  
خواییش  
--- مگه ما کجا رفتیم... اون به درد من نمی خوره  
--- چرا؟  
--- بابا خودت که بهتر می شناسیش حداقل یه دوجین دوست دختر داره  
--- خوب داشته باشه  
با تعجب پدر را نگاه کردم مطمئن بودم برق ارث سنگین که می ترسید از دستش برود چشمانش را کور کرده  
--- بابا چی داری می گی؟  
--- ببین هستی جون وقتی با هم ازدواج کنید دست از کاراش بر می داره  
--- خودتونم می دونید اون منو دوست نداره  
--- داری اشتباه می کنی شهرام بچه ی خوبیه فقط یه کم.... چطور بگم  
مادر با عصبانیت گفت: نمی خواد چیزی بگی تمام حرفاشونو شنیدی من نمی دونم داری فکر چیو میکنی  
مثلا روشن فکری؟ این چه طرز برخوردی؟ حتما تو هم می خوای بگی با هم عقد کنید پولو که گرفتید پس می  
زنید  
مرد مگه ما چند تا بچه داریم دارو ندارمون همین یه دختره اونم با ندونم کاریای توو اون برادر بی خیالت  
داره بدبخت میشه تا حالا حرفی نزدم ولی از این به بعد با من طرفی مگه دخترمو از سر راه پیدا کردم  
دستی دستی بدبختش کنم اگه هستی هم بخواد من نمی دارم  
پدر برافروخته نگاه مادر کرد  
--- می دونی داری چی می گی  
--- آره می دونم تو نمی دونی ... عزیز من همه چی که پول نیست الانشم اون قدر برا هستی گذاشتیم که بسش

باشه

--- پس تكليف اون پول چي ميشه

--- پولو بذار بدن خيريه من و دخترم قيدشو زديم نمي دونم شما ها چرا اينقدر بچه گونه فكر مي كنيد  
اون از تصادف اون دفعه كه نزديك بود بچه مو بكشن اونم از اين دفعه كه از بس بچم اعصابش بهم ريخته بود ه

.....

دستش را در هوا تكان داد و ادامه داد

--- تو رو بخدا يه كم عاقلانه فكر كن پول برا زندگيه يا زندگي برا پول ...

الان كه زندگي هستي داره بخاطر پول از بين مير

نگاه تشكر آميزي به مادر كردم پدر بدون كلامي حرف بيرون رفت

--- مامان قوربونت برم

--- اصلا خودتو ناراحت نكن ديگه نمي دارم.... منم نمي خوام شهرام دامادم بشه

هرچند از اون به اصطلاح استادم زياد خوشم نمياد ولي.....

نا خوداگاه گفتم

--- مامان عرشيا پسر خوبيه

مادر نگاه غمگيني به صورتم انداخت

--- هستي جون عجله نكن لياقتت بيشتري از اين حرفاست

نگاه مادر كردم

--- ولي مامان.....

--- ببين دخترم درست نيست بعد از اين تصادف اين همه بهت فشار روحي بيداد فكر خودتو مشغول نكن

همه چي درست ميشه

--- ولي مامان

مادر فقط نگاهم كرد آرام انگشتش را روي لبش قرار داد يعني ساكت شوم.... و بيرون رفت

با افكار پريشان دراز كشيدم چقدر بدنم درد مي كرد. چقدر خسته بودم. خسته تر از هميشه.....

پرستار داخل شد لبخندي بر لب داشت كه هزاران معني ميداد

--- خوب خانم دكتر درد نداري ؟

--- آرام گفتم چرا ....ميشه برام آمپول آرامش بخش بزنيد دوست دارم چند ساعتی بخوابم

--- چشم

و بيرون رفت بعد از چند دقيقه برگشت آمپول را تزريق كرد و رفت .

چشمانم سنگين شد و خوابم برد. نمي دانم چند ساعت خوابيدم وقتي بيدار شدم هوا تاريخ بود كسي بالاي سرم

نبود آرام زنگ كنار تخت را فشردم چند لحظه گذشته بود كه پرستار داخل شد

--- بيدار شدي ؟ دكتر و خانم دكتر الان رفتن پايين يه آقايي چند باز زنگ زد حالتونو پرسيد گفتم خوابيدي

مي خواست باهات حرف بزنه نگران بود

--- نگفت كيه

--- چرا گفت عرشيا ولي پور

چنان خوشحال شدم كه پرستار نيز متوجه شد لبخندي زد

گفت: به پای هم پير شين

غمگين نگاهش كرد

---خدا كنه

---امروز صدا تون بيرون ميومد حرفاتونو شنيدم مثل اينكه پسر عمو ت بود آره

آرام گفتم: آره

---از دكتر بعينه چرا اينقدر اصرار داره....

نمی دانم چرا....ولی دلم می خواست براي ش دردو دل كنم براي همين شروع كردم تعريف كردن او فقط گوش

ميداد وقتي حرفهايهم تمام شد نگاه غمگينش را به صورتم دوخت

----چقدر مشكلات شما با ما فرق داره من روزي دو شيفت كار مي كنم تا بتونم جهازمو آماده كنم پدرم

كارمنده سه تا بچه ايم وقتي قبول شدم پرستاري پدرم شرط كرد خرج دانشگاه آزادمو ميده به شرطی كه وقتي

اومدم ازدواج كنم جهازمو خودم درست كنم منم قبول كردم سال پيش با يكي از انترنا (دانشجوی پزشکی )

نامزد كردم الان يه ساله دو شيفته كار مي كنم تا جهازمو آماده كنم.....با يكدیگر گرم گفتگو بوديم كه پدر

داخل شد با اين كه معلوم بود از دستم عصباني است ولی... کنار م نشست

----فردا مرخصی.... الحمدا... جواب عكس و سیتی اسكنو و آزمایشات همه سالمن

نگاه پدر كردم

---بابا از دستم ناراحتي

سرش را بلند كرد مستقيم چشمانم را نگاه كرد

---اگه بگم نه دروغ گفتم چرا داری لگد به شانست می زنی

---پول برام مهم نيست

---شاید برا تو مهم نباشه ولی از اين كه پول برسه دست کسی ديگه ....چطور بگم پول کمی نيست كه راحت

بشه ازش گذشت

---پولشم برام مهم نيست

---ميدونی با عمو ت تصميم داشتيم با اين پول بيمارستان بسازيم

---بابا ما الانشم زياد داريم

---درست ولی ....يه كم عاقلانه فكر كن شهرام از تو عاقل تره

----تو رو خدا بابا شروع نكنيد

---يه سوال ازت دارم دلم می خواد جوابمو درست بدی قول میدی

---آره

---تو از اين پسره....كیه...عرشيا خوشت مياد

---نگاه پدر كردم

---اونم تو رو دوست داره

---باز هم نگاه.....

ميدونی بچه دهاته

آرام گفتم: آره

---ميدونی حتی فكر كردن به تو به سرش زياده وای به حال خودت

باز هم نگاه پدر كردم



----ميدونه دوستش داری  
 جوابی نداشتم به پدر بدهم  
 ---نمیدونم چرا ولی فکر می کنم زیاد آزادت گذاشتم راستش زیادی بهت اعتماد داشتم فکر می کردم توو  
 شهرام اینقدر همدیگرو می خوایین.....  
 و آه بلندی کشید بلند شد کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد  
 ---باور کن نمیدونم چکار کنم امروز یه عمل قلب باز داشتم ولی نتونستم برم از دکتر فخاری خواهش کردم بجام  
 بره.....هستی وقتی دنیا اومدی مادرت سمت و گذاشت هستی گفت: این دختر تمام هستی و زندگی ماست.....  
 از اون روز شدی تمام زندگیمون حالا.....باور کن نمیدونم چی بگم سر دو راهی موندم نمیگم عرشیا پسر بدیه  
 ولی در شأن خانواده ما نیست کلی اختلاف طبقه داریم نمیدونم چکار کنم امروز وقتی اومد تو اتاق وقتی هر دو  
 تاتون همدیگرو نگاه می کردید و گریه می کردید فهمیدم یه جای کار می لنگه امروز ده دفعه زنگ زد حالتو  
 پرسید مثل اینکه کارو زندگی نداره به مادرت گفتم نمیدونم واقعا نمی دونم چکار کنم  
 ---بابا من مطمئن نیستی اون.....راستش .... نمیدونم اونم منو می خواد یا نه  
 -پدر برگشت نگاهم کرد  
 ----مگه دیوونه باشه که تو رو نخواد  
 ---من بهش گفتم پول و....  
 پدر نگذاشت حرفم را ادامه دهم  
 ----اگه فکر می کردم برا پول و مقام می خوادت که قلم پاشو می شکستم بعد از ظهر گندم اومده بود  
 بیمارستان  
 با تعجب نگاه پدر کردم  
 ----گندم خواهر عرشیا  
 ----آره تو خواب بودی کلی حرف زد دختر خوبیه می گفت عرشیا از روز اولی که هستی رو دیده ازش خوشش  
 اومده تعریف می کرد  
 می گفت عرشیا خیلی خوش حال بوده که پدر هستی کارمنده میگفته هم طبقه ایم می دونی که پدر عرشیا  
 کارمند اداره آبه  
 وقتی استخدام میشه خونشونو میارن شهر  
 گندم تعریف می کرد می گفت وقتی فهمیده تو دختر منی کلی ناراحت شده میگفته هستی رو به من نمیدن.....  
 نمیدونم چی بگم  
 دیگر حرفهای پدر را نمیشنیدم عرشیا مرا دوست داشت ؟ او مرا به خاطر خودم می خواست ؟ خدای من عرشیا  
 .... عرشیا من ...فقط لب پدر را می دیدم که تکان می خورد از حرفهایش سر در نمی آوردم اصلا حرفهایش را  
 نمی شنیدم پدر برای خودش حرف می زد  
 و من در فکر خودم عرشیا را می دیدم .....او را با لبخندش با جذابیتش  
 ---خوب حالا نظرت چیه ؟  
 گیج پدر را نگاه کردم  
 ---در مورد چی ؟  
 پدر کلافه دستی به موهایش کشید  
 ---ای بابا دارم برات حرف می زنم دختر اصلا گوش ندادی

---چرا گوش دادم

---خوب چي مي گي

نميدونم چي بگم

---بيبين هستي خوشبختي تو آرزوي من و مادرته ولي....راستش من شخصا "فكر مي كنم تو با شهرام خوشبخت ميشي ببين ميدونم يه ذره شهرام اخلاش تنده خوب پسره يه كمم شيطونه ولي تو رو دوست داره

---بابا شهرام هر روز با يه دختر مي چرخه

---زن بگيره خوب ميشه

-----من نمي خوام بعد از اين كه ازدواج كردم خوب بشه مي خوام قبل از ازدواج همسرم خوب باشه

---يه دندگي نكن دخترم

---نه بخدا بابا مسئله يه دندگي نيست اصلا نمي خوام لج بازي كنم بخدا من شهرام و دوست ندارم پدر سرش را پايين انداخت و از اتاق در آمد مطمئن بودم مادر از قصد داخل اتاق نيامد تا با پدر صحبت كنم

فرداي آن روز بالاخره از بيمارستان مرخص شدم

مادر چند روزي مرخصي گرفت و خانه ماند دوست داشتم به سر كارش برود مي خواستم تنها باشم ولي.....  
پدر هر نيم ساعت يك بار زنگ مي زد و با مادر صحبت مي كرد.

از كارهايشان سر در نمي آوردم مادر نيز مرموز شده بود دلم هواي عرشيا را كرده بود در همان موقع گوشي موبايلم زنگ خورد

شماره نا آشنا بود

دكمه را زدم

---بفرماييد

---سلام هستي جون...منم گندم حالت چطوره

ذوق زده شدم

---واي گندم جون تو يي چطوري؟ خوبي؟ چكارا مي كني؟

---خوبم عزيزم تو چطوري حالت خوبه

---اي بد نيستم مي گذرونيم

---جايبت كه درد نمي كنه

---نه

---مي خواستم بگم اگه خونه ايد بعد از ظهر با مادر بيابيم احوال پرسى

نفسم بند آمده بود مادر عرشيا.....واي خدای من

---خوش اومديد

پس تا بعد از ظهر خدا حافظ

گوشي را قطع كردم مادر وارد هال شد

---هستي جون كي بود؟

---گندم..... بعد از ظهر مياد اينجا

----وای کاش بهش می گفتمی خونه نیستیم  
 ---چرا ؟  
 ----بعد از ظهر عموت اینا دارن میان اینجا  
 ----خوب چه اشکالی داره  
 -----هیچی می گم نکنه شهرام یا عموت یه حرفی بزنن او نارو ناراحت کنن  
 ----بی خود کردن مگه.....  
 ----دخترم مؤدب باش  
 و به طرف آشپزخانه رفت در فکر فرو رفتم دوست داشتم بهترین لباسم را بپوشم  
 با این که اصولاً اهل آرایش نبودم ولی نمی دانم چرا دلم می خواست کمی آرایش کنم تا زیبا تر به نظر برسم  
 ولی یاد حرف پدر افتادم که خانواده عرشیا خانواده ساده و بی غل و غشی هستن برای همین منصرف شدم  
 ساعت کند حرکت می کرد.  
 دوست داشتم زود تر بیایند مادر برای نهار سوپ درست کرده بود بعد از نهار دوشی گرفتم بلوز مردانه قرمز با  
 شلوار کتان سفید پوشیدم.  
 فقط کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم.  
 موهایم را سشوار کشیدم خودم را داخل آینه نگاه کردم دختر سفید بی نمکی به من چشمک می زد  
 پایین رفتم مادر مشغول میوه شستن بود.  
 برگشت نگاهی به من کرد لبخندی زد و گفت  
 ----خوشتیپ شدی....  
 شانه ای بالا انداختم  
 ----هر کاری کنم بی نمکم  
 با صدای خنده مادر برگشتم  
 ---مگه جوک گفتم  
 ---نه عزیزم از این که اینقدر اعتماد به نفس داری خندم گرفت  
 ----مسخرم می کنی  
 ----ای تقریباً... بیا چاییت رو بخور که الان مهمونا میان... راستی به بابات زنگ زدم گفتم خانواده استادت دارن  
 میان  
 به عموت اینا گفت شب بیان  
 ----چکارشون دارم هر موقع خواستن بیان  
 ----در همین موقع زنگ به صدا در آمد  
 مادر حتی به خودش زحمت نداده بود لباسهایش را عوض کند به طرف آیفون رفت  
 نگاهی به او کردم  
 ---مامان من در و باز می کنم برو لباساتو عوض کن  
 ---چرا؟  
 ---خوب مهمون داریم  
 ---نه احتیاجی نیست لباس تو خونه ما از لباس مهمونی اون بهتره....  
 عرق یخ از پس گردنم فرو ریخت. چقدر با تحقیر این حرف را زد. از حرف مادر بدم آمد. اشک گوشه چشمم را

آرام پاک کردم

مادر در را باز کرد چند دقیقه بعد داخل شدند.....

اول گندم وارد شد .... بعد مادر عرشیا ..... زنی زیبا، با چشمان طوسی و پوست سفید، بینی قلمی و لب و دهان کوچک.....

مادر جا خورده بود ..... چادر تمیز و زیبایی به سر داشت که وقارش را چند برابر نشان میداد. با تعارف مادر نشستند.

چقدر خوش برخورد ، و چقدر زیبا صحبت می کرد.....

هنوز چند دقیقه ای از آمدنشان نگذشته بود که یخ مادر آب شد هر دو شروع کردند صحبت کردن مادر از کارش تعریف می کرد

و از مقام پدر .... معلوم بود می خواهد به او بفهماند هم طبقه نیستیم و او خیلی متین به صحبت های مادر گوش می داد

هر چند دقیقه یک بار نیم نگاهی به من می انداخت و لبخند می زد. دلم شور می زد می ترسیدم ناراحت شود.

بعد از چند دقیقه مادر بلند شد که میوه بیاورد مستقیم نگاهم کرد

--- خوب عزیزم خدا رو شکر بخیر گذشته

سرم را پایین انداختم

گندم با خنده گفت فقط می خواست مارو بترسونه

حس کردم گندم از قصد خودمانی صحبت می کند

مادر میوه را وسط میز گذاشت

--- آره حسابی ترسوندمون این بار دومشه خدا به سومی رحم کنه

مادر عرشیا ---- براش قوربونی کنید مطمئنم چشمش زدن

----- دکتر براش داده گوسفند کشتن بردن کهریزک .... ما بییم و همین یه دختر ،

من که تصمیم گرفتم این هفته رو نرم بیمارستان مواظب بچم باشم

--- شما کدوم بیمارستان کار می کنید ،

--- فارابی

--- چه جالب پدر من پزشک همون بیمارستانه

با حرف مادر عرشیا ، گیج شدم وضع مادر از من بدتر بود دهانش باز مانده بود

--- پدر شما؟

--- بله دکتر ستوحی

--- شما دختر دکتر ستوحی هستین ؟

--- بله اتفاقا منم تک دخترم، مثل هستی جون.....

چشمان من و مادر از تعجب گرد شده بود

----- ببخشید ولی شنیده بودم شما روستا زندگی کردید

با صدای خنده مادر عرشیا، ته دلم خالی شد...

--- درست شنیدید من معلم روستا بودم که با پدر گندم آشنا شدم شاید دور از ذهن باشه ولی عاشقش

شدم.....

پدرم مخالف بود ولی من مصمم، ... خدا رحمت کنه مادر شوهرم خانم بسیار خوبی بود. پدر شوهرم از ملاکین روستا بود.

میشه گفت ارباب بود.... خدا اونم بیامرزه بسیار آدم محترمی بود. وقتی پدرم دید نمی تونه منو منصرف کنه ...قبول کرد.

البته برای شوهرم شرط گذاشت

گفت: باید استخدام دولت بشه شوهرم که منو خیلی می خواست با کلی تلاش تونست استخدام بشه....

خلاصه زمینای روستا رو سپردیم به برادر شوهرم و اومدیم تهران زندگی می کنیم

مادر کاملاً "خلع سلاح شده و من غرق در لذت نگاه گندم کردم....."

لبخند گوشه لب او نیز حکایت از خوشحالی زیادش داشت. یک ساعتی نشستند و رفتند بعد از رفتن آنها مادر کنار تلفن نشست و شماره پدر را گرفت چنان آهسته صحبت می کرد که اصلاً حرفهایشان را نمی شنیدم ولی مطمئن بودم در مورد مادر عرشیا و ..... صحبت می کنند بعد از تلفن صدایم کرد

---- هستی جون بیا تو آشپزخونه پیشم

بلند شدم

--- کاری داری کمکت کنم

--- نه کار خاصی نیست عموت اینا شام میان

--- شام؟؟؟

--- آره مثل اینکه بابات دعوتشون کرده

--- حالا می خوامی چکار کنی؟

---- کار خاصی ندارم سفارش دادم فقط میز و میچینم

---- پس بذار کمکت کنم

--- نه حالا زوده برو لباستو عوض کن

نگاه خودم کردم

--- مگه لباسم بده

--- بد که نیست ولی ..... زن عموتو که می شناسی... فردا میگه....

-- بی خود می کنه به نظرم لباسم خیلیم خوبه

--- مگه شال هم رنگشو داری؟

---- شال سفیده رو می پوشم

مادر شانه ای بالا انداخت

--- هر طور راحتی راستی .... فکر کنم عموت امشب خیالاتی داره

دلیم هری ریخت مامان تو رو خدا یه کاریش کن

--- چکار کنم وکیل بابا بزرگت به هممون فشار آورده.....

طبق وصیت ، وقتی تو ۱۹ سالت میشه باید با شهرام ازدواج کنی تا ارث بهتون برسه الانم که ۱۹ سالت داره تموم میشه

--- مامان من می گم اونو نمی خوام

--- ببین هستی تا فردا حرف بزنی نمی تونی باباتو راضی کنی بخدا من اصلاً قید ارث و پولو هرچی که به خانواده عموت مربوط میشه زدم

ولی بابات نمی تونه.....میفهمی  
 ----مامان تو رو خدا یه کاریش کن

----بهت قول نمیدم ....با این که زن عموت اصلا" راضی نیست نمی تونه حرف بزنه منم مثل اون..... نمیتونم  
 حرف بزnm

---ببین مامان نه من، نه شهرام، نه شما، نه زن عمو، هیچ کردوم راضی نیستیم آخه این چه کاریه که می  
 خوایییم انجام بدیم؟

---بابات و عموت سر اون پول کلی حساب کردن می خوان بیمارستان تخصصی بزnm وا...نمی دونم چکار  
 کنم؟بابات میگفت

عموت با شهرام کلی حرف زده تا راضی شده!!! منم خیلی بهم بر خورد گفتم مگه دخترم چشمه که شهرام ناز می  
 کنه

---اصلا" مسئله این حرفا نیست من و شهرام هیچ کدوممون همیدیگرو برا ازدواج نمی خوایییم من مثل برادر  
 نداشتم نگاهش می کنم

مادر کلافه شده بود برگشت مستقیم چشمانم را نگاه کرد

---هستی یه چیزی بگم؟

----بگو

---نمی خوایییش؟؟؟؟

---نه

---مطمئنی؟؟!!؟ پشیمون نمیشی؟!! یعنی ....چطور بگم...ارثتو نمی خوای؟

-----نه نمی خوام

----خوب یه فکری دارم میدونم عرشیا رو می خوای می تونی یه جوری بهش بگی بیاد خاستگاریت

گیج نگاه مادر کردم

----مامان ما با هم دوست نیستیم من روم نمیشه.... چطور بگم بیاد خاستگاریم؟

----نمی خواد به خودش بگی به گندم بگو امشب خاستگاریته.... راستش نمی دونم....راستش نباید من این

حرفا رو بزnm ....ولی ....

و سردر گم از آشپزخانه بیرون رفت

من گیج تر از مادر شده بودم می دانستم نقشه ای دارد ولی

نا خواداگاه کنار گوشی رفتم می خواستم شماره گندم را بگیرم ولی....منصرف شدم شماره عرشیا را گرفتم با

اولین بوغ گوشی را برداشت

----بله بفرماید

----سلام

----هستی توایی؟

----بله

----حالت چطوره

----خوبم

----چکارا می کنی؟

----هیچی

کمی سکوت کرد پشیمان شده بودم احساس می کردم چقدر کارم سبک سری است ولی.....نه دوستش داشتم

باید به دستش می آوردم.

باید با او حرف می زدم

----استاد

----همون عرشیا بهتره

----امشب عموم اینا دارن میان خونمون

----خوب

----می خوان بیان.....خا.....ستگاریم.....

احساس کردم گوشی قطع شده

----الو

----هستی داری باهام شوخی می کنی

----نه بخدا

----چرا امشب

----نمیدونم بخاطر....همون....ارث

----تو که ارثتو نمی خوای؟؟؟!! می خوای!!!

----قبلا"گفتم پول برام مهم نیست

----تو....م....ن.....و... دوست دار....ی

سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم

----هستی فقط یه کلمه بهم بگو منو دوست داری؟ من و می خوایی؟؟؟

تو رو خدا فقط یه کلمه...من...احساس...می کنم تو هم مثل من..راستش از روز اولی که دیدمت...از وقارت از

خانمیت... از.....

از...همه چیزت حتی از خندیدن خوشم اومد از این که به هیچ پسری محل...نمی داشتی...از این.....نمیدونم

...نمیدونم

چی بگم از روز اول یه جا گوشه قلبم رو اشغال کردی فقط می ترسیدم پیام جلو پیام بگی....نه...بگی منو نمی

خوای .....ولی ....

گندم ...اون شب که گندم دیدت بهم گفت ... تو ...هم منو دوست داری

با تعجب گفتم من که به گندم چیزی نگفته بودم

----میدونم ازش پرسیدم گفت تو حرفی نزدی از رفتارت فهمیده ...اگه بدونی اون شب چقدر خوشحال بودم

هستی گندم راست گفته؟؟؟نه!!!!

آرام گفتم: آره

----وای خدای من ممنونتم..... هستی امشب میایم اونجا

یک آن ترسیدم

---نه امشب عموم اینا میان

---اشکال نداره

---میتروسم بهتون حرفی بزنن ناراحت.....

نگذاشت ادامه دهم

---برام مهم نیست

---ولی پدر و مادرت

---اونا اینقدر منو می خوان که ...نه نمذارم .....امشب با خانواده عموت تنها باشی ...نه ...حالا که مطمئن

شدم.

امشب میام ..وای هستی .....نه ...خدا جون ممنون منتظرم باش ساعت ۱۰ اونجاییم

خندیدم صدای خنده او و من با یکدیگر در هم ادغام شد

سبک شده بودم خوشحال بودم حس می کردم معجزه شده عرشیا.... وای خدای من نمیدانم چطور دلم را به او

باخته بودم

حالا ...او ...آن شب می خواست به خانه ما بیاید سریع به آشپرخانه رفتم مادر سردر گم به این طرف و آن طرف

می رفت

---مامان

برگشت

---جانم

----به عرشیا زنگ زدم

یک آن وارفت

---چی؟؟؟!!!!

---امشب میان اینجا

خنده موزیانه ای کرد

---تو که گفتمی تا حالا باهش حرف نزدی باهش دوست نیستی چطور روت شد؟؟!!!!



می خواستم جواب دهم که باز هم خندید

برو دختر خودتو آماده کن که امشب سرمون شلوغه یه قرص آرامبخشم بخور که ....و باز هم خندید  
تا شب دلم مثل سیر و سرکه می جوشید وضع مادر از من بدتر بود شب بیخبر از همه جا پدر زودتر از همیشه به  
خانه آمد.

کلی میوه و شیرینی خریده بود کاملاً" معلوم بود عزمش را جزم کرده که مرا راضی کند. غافل از این که .....  
نیم ساعت بعد عمو و شهرام و زن عمو و شهرزاد آمدند شهرزاد تنها بود شهرام عصبی..... نگاهی به من کرد و  
آرام سلام داد

زن عمو و عمو به اکراه بوسیدنم دسته گل بزرگ و شیرینی را شهرزاد روی میز گذاشت  
پدر لبخندی زد و گفت

---خوب چه عجب

عمو---چی بگم ما که هر روز همدیگرو می بینیم از این به بعدم سرمون شلوغ تر میشه  
پدر خنده الکی کرد

پدر ---آه راستی زمینو دیدی؟

---آره جاش عالییه بذار بچه ها عقد کنن بریم زودتر بخریمش نگاه کردم اون طرفا بیمارستان نیست

---به مرادی کلی پول دادم برام نگهش داره

---خوب کاری کردی به شهرامم گفتم از فردا در شرکتو ببنده بیفته دنبال جواز

---خیلی خوب دیگه چه خبر

---هیچی

شهرام عصبی پاهایش را تکان میداد

\*\*\*\*\*

از رستوران شام را آوردند

پدر و عمو طوری نشستند که من و شهرام کنار یکدیگر قرار بگیریم شهرام زیر لبی گفت: های مترسک برو بشین

من نیز به همان آرامی گفتم مترسک بودن بهتر از نردبون دزداست

-----سگ نردبون دزدا بودن می ارزه به تو بینمک

---فعلاً" که داری برا همین مترسک دم تگون می دی

---مواظب حرف زدنت باش یه چیزی می گم بسوزی

---مادر نژائیده

---فعلاً" ننه من زائیده

دیگر جوابش را ندادم عمو با صدای بلند گفت من نمیدونم اینا چشونه الان دارن باهم پیج می کنن ولی تا اسم

ازدواج مياد هر دوشون جا مي زنن  
 ---خودتو ناراحت نكن ايننا دارن ناز مي كنن  
 با حرف آنها از اشتها افتادم نگاه شهرام كردم حال او بهتر از من نبود  
 زن عمو با عشوه نگاه مادر كرد  
 ---زحمت افتادي  
 ---مادر هم موديانه نگاهش كرد و گفت چه زحمتي احمد اجازه نداد شام درست كنم گفت از بيرون بگير خودتو  
 اذيت نكن  
 كاملا معلوم بود جنگ سرد زن عمو و مادر شروع شده است .  
 شهريزاد از مسافرتش تعريف مي كرد و مرتب از همسرش و خانواده همسرش مي گفت  
 ولي من غرق در خيالات خودم سرگرم بودم  
 بعد از خوردن شام به حال رفتيم چند خدمتكار از رستوران آمده بودند ظرفها را شستند و رفتند .  
 عمو با خيال راحت پايش را روي پاي ديگرش انداخت و پيپش را روشن كرد و گفت: خوب احمد جون اين ما و  
 اينم شما  
 ---پدر لبخندي زد  
 ---اين چه حرفيه هر چي خودتون صلاح مي دونيد پسر و دختر مال خودتن  
 ----من ويلاي لواسانو بعلاوه ۱۰۰۰ تا سكه پيشنهاده ميدم حالا هر چي شما بگيد در خدمتيم  
 نگاه مادر كردم معلوم بود او نيز جا خورده است  
 مادر كمی جا بجا شد و گفت  
 ---اول بذاريد بچه ها سنگاشونو با هم وا بكنن بعد در مورد مهریه حرف بزويد  
 عمو نگاهی به من كرد  
 ----هستي كه حرفي نداره شهرامم كه بايد از خداهش باشه  
 نگاه عمو كردم  
 ---ولي من قبلا" به بابا گفتم من و شهرام همدیگرو نمی خواييم  
 عمو برافروخته شد  
 ----شهرام بيجا کرده  
 زن عمو نگاهی گذرا به من كرد  
 ----هستي جون ايننا همش ناز كردنه والا از تو بهتر گير شهرام نمياد از شهرامم بهتر گير تو نمياد  
 ---مادر كه معلوم بود حرف زن عمو به مذاقش اصلا" خوش نيامده گفت  
 ---وا اين چه حرفيه..... شايد شهرام نتونه مثل هستي پيدا كنه ولي.....  
 در همين موقع زنگ در به صدا در آمد نگاه ساعت كردم عقربه روي ساعت ده لميده بود .

بلند شدم مادر با چشم دعوت به نشستیم کرد پدر با تعجب نگاه مادر کرد  
 ---کیه؟؟؟؟  
 مادر شانه ای بالا انداخت  
 ---نمیدونم دار ببینم  
 و اف را زد  
 قلبم تند تندمی زد دل آشوبه راحت نمی گذاشت شهرام نگاه معنا داری به من انداخت  
 ----چیه هول کردی  
 جوابش را ندادم بعد از چند دقیقه در خانه به صدا در آمد. مادر در را باز کرد  
 ---وای دکتر خوش اومدید چه عجب این طرف ها  
 با صدای مادر همه سرمان به سمت به طرف در برگشت.  
 پیرمرد موقر و متینی وارد حال شد پشت سرش مادر و پدر عرشیا بعد گندم و در آخر خودش.....  
 با دسته گل بزرگ و زیبایی وارد شد.  
 دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم بلند شد پدر و عمو با تعجب برخاستند پدر لبخند زنان جلو رفت  
 ---به به دکتر ستوحی این طرفها  
 پیرمرد لبخند زیبایی زد که چال گونه اش نمایان شد  
 ----علیک سلام پسر، دیدم تو که نمایایی بهمون سر بزنی گفتم خودم پیام ببینمتون  
 تعارفات شروع شد شهرام عصبانی لبش را می جوید بعد از سلام و احوال پرسی به آشپزخانه رفتم سریع خودش  
 را به من رساند  
 --کار تو بود بوزینه....  
 برگشتم  
 ---خیلی بی تربیتی بوزنه خودتی  
 ---گفتم این نره خرو کی دعوت کردی که کسی نفهمید ؟  
 --تا منظورت از کس کی باشه اگه منظورت خودتی که تو اصلا" کس نیستی  
 ----خلایق هر چی لایق  
 ---خودتم میدونی این ازدواج سرانجام نداره چرا الکی فحش میدی  
 ----احمق وقتی پولو دولت گرفت و کیف کرد ....میگم سلام علیکم  
 ---منم جواب سلامتو میدوم  
 ---آخه احمق یه کم سیاستم خوب بود داشتی.... من می خواستم بعد از عقد بگم اختلاف سلیقه داریم  
 ---ولی من از اولش می گم ما به درد هم نمی خوریم این عاقلانه تره  
 ----ای بمیری هستی که نقشه ها رو داری دستی دستی خراب می کنی  
 ---اگه تو هم یه کم فکر می کردی می فهمیدی.....  
 --لطف کن خفه خون بگیر ببینم  
 و از آشپزخانه در آمد اعصابم به هم ریخته بود وارد حال شدم سریع مادر بلند شد  
 آرام در گوشم گفت  
 ----برو بشین حالت خوب نیست  
 نشستیم دکتر ستوحی خنده موقرانه ای زد و گفت پس این دختر یکی یه دونه دکتر صباحیه که دل پسرمونو

دزديده ؟؟؟

با اين حرفش مادر عرشيا نگاه معنا داري به همسرش انداخت و گفت الحمدا... پسر مون خوش سليقه اس  
عمو اخمه ايش در هم رفت و چيزي نگفت عرشيا سرش را پايين انداخته بود لبخند كمرنگي زدم در همين موقع  
مادر وارد حال ش -

د در حالي كه سيني چايي را تعارف مي كرد گفت :خوشحالمون كرديد  
شهرام ببخشيدى گفت و کنار مبل من جاى گرفت.....

از اين حرکتش معذب شدم عرشيا مستقيم نگاهم كرد پدر لبخندى زد ولى مادر اخمه ايش در هم رفت  
شهرام با لبخند مسخره اى مادر را نگاه كرد و گفت ببخشيد زن عمو جاى شما رو اشغال كردم  
----عيبى نداره

مادر بعد از تعارف چايي نشست

شهرام پايش را از روى پاى ديگر رد كرد و گفت :زن عمو نسكافه نمياري  
مادر بلند شد

----باشه عزيزم.....

نگاه خشمگينم را به صورت شهرام دوختم و زير لبى گفتم: خجالت خوب چيزيه  
به همان آهستگى شهرام گفت

---چرا بدت اومد..... راستى اقوام خواستگارت ميدوننسكافه چيه؟؟؟؟

----خيليم بهتر از تو ميدونن ولى اصلشونو گم نكردن

---پس گوسفندايشون كو

---خجالت بكش

---از كى؟؟؟ از تو كه مى خواى شوهر كنى دهات؟؟؟؟ ولى به خوبى داره از اين به بعد برامون مرتب شير و دوغ  
مياري

---لطفا "خفه شو

---حالا اين دكتر پيرى رو رو برا چى آوردن مثلا"مى خوان بگن ما هم آره ؟؟؟!!!!

---اونا احتياج ندارن چيزى رو ثابت كنن فعلا " تو برا اينكه خودتو ثابت كنى مثل عقب مونده ها نسكافه مى  
خواى

---برو بابا حالت خوب نيست.....چكار كنم كه پاى پول كلون در ميونه..... والا دختر مى شناسم كه به گوشه

چشمش به سراندر پاى تو مينازه

---خيلي خوبه رو كن

---چى رو

---همون دختره رو كه.....

---مسخره

---خودتى

---كمتر نشخوار كن ببينم اين بابا دكترمون چى داره ميگه

حواسم به عمو جلب شد با دكتر در مورد بيمارستان صحبت مى كرد

----آره دكتر جون مى خواييم با احمد بيمارستان تخصصى بزنيم زمينشم ديدم

---خيلي خوبه هم منفعتش زياده هم ثواب داره

--آره پسر م شهرام مهندسه كمك حالمون ميشه

---عاليه

پدر شهرام با صدای بلندی گفت: خوب بریم سر اصل قضیه

و ادامه داد ما اومدیم اگه اجازه بدین دختر خانمتونو برا این آقا عرشیا خواستگاری کنیم

با این حرف سکوت مجلس را در بر گرفت.....

قیافه زن عمو دیدنی شده بود رنگش کاملا" مانند میت سفید سفید شده بود. شهرزاد گنگ نگاهمان می کرد.

پدر سرخ شده بود .....عمو عصبانی نگاهي به من انداخت

----هستی اینجا چه خبره ؟

نگاه عمو کردم

---برا چی ؟

---عمو نگاه پدر کرد

---احمد تو بگو امشب چه خبره

پدر نگران نگاهي به جمع کرد

---وا...منم بی اطلاعم اصلا" نمیدونستم دکتر ستوحی.... وبقیه حرفش را خورد

دکتر معلوم بود کاملا" در جریان است

----دکتر چرا خودتو ناراحت می کنی از قدیم گفتن دختر سیبه خاستگار رهگذر خود هستی خانم تصمیم

میگیره یا آقا ی مهندسو قبول کنه یا عرشیا خان ما رو این که ناراحتی نداره

عمو این پا و آن پا کرد

---نه..... آخه ....راستش... آخه ما حرفامون زدیم

با این حرف عرشیا سرش را بلند کردو مستقیم در چشمان من نگاه کرد از عصبانیت در حد منفجر شدن بودم

پدر بزرگش لبخند تلخی زد و گفت خوب با این اوصاف ما امشب برا شب نشینی اومدیم

سنگینی نگاه عرشیا اذیتم می کرد

آرام زیر لب گفتم شهرام تو رو خدا یه کاریش کن

---چی کار کنم ؟

---تو رو خدا بخاطر پول هر دو تامون بدبخت نکن

جوابی نشنیدم سرم را برگرداندم شهرام تلوزیون نگاه می کرد مادر که حال خراب مرا دید لخنه کچی زد

و گفت: البته آقا محمد درست می گن وقتی هستی دنیا اومد پدر بزرگشون گفت این دو تا مال هم باشن تا مابین

برادرا بهتر بشه.....

ولی خوب این حرف مال ۱۹ سال پیشه الان یه زمانه ای شده که بچه ها حرف حرف خودشونه.....

دیگه حرف بزرگتراشونو گوش نمیدن..... مثلا" هستی جون میگه شهرام مثل برادرممیمونه..... برام در همین

حده

با حرف مادر پدر برافروخته بلند شد نگاه تندی به مادر کرد و گفت

---خانم چند لحظه بیا و به طرف اتاق خواب راهی شد.

مطمئن بودم دعوايشان می شود. زن عمو تاي ابرویش را بال انداخته بود و فرش را نگاه می کرد.

ولی قیافه خانواده عرشیا دیدن داشت هر کدام به نحوی لبخندشان را پنهان می کردند

من----مامانم خوب حالتو گرفت  
 ---من چیزی از دست نمیدم ولی تو..... تمام کاسه کوزه سر تو میشکنه  
 ---برام مهم نیست  
 ---حتی اگه بفهمی ارث تنها به من تعلق می گیره  
 با تعجب نگاهش کرد  
 پوزخندی زد و گفت اینجاشو کور خوندی وصیت نامه تبصره داره اگه یکی مون راضی باشیم یکی ناراضی ارث به طرف راضی میرسه  
 دلم برای پدرم سوخت ولی....  
 ---برام مهم نیست  
 ---انشا... اتفاقا وکیله فردا با هممون جلسه داره پیرمرد خرفت با این وصیت کردنش..... وکیلش که از خودش بدتر.....  
 با ملاقه حرف از دهنش کشیدم  
 ---بجز من و شهرام که نجواگونه حرف می زدیم مجلس در سکوت فرو رفته بود.  
 بعد از چند دقیقه پدر برافروخته وارد حال شد عمو مثل مجسمه، دیوار را نگاه می کرد.  
 احساس کردم در عمرش کسی اینقدر ضایعش نکرده است.....مادر با چشمان قرمز پشت سر پدر وارد شد لبخند مصنوعی زد  
 و گفت: ببخشید..... به آشپزخانه رفت ظرف میوه را وسط میز گذاشت و بشقابها را به دست شهرام داد  
 ---پسرم زحمت این بشاقابارو می کشی ؟  
 شهرام اجبارا "از کنار من بلند شد و مادر سریع جایش را اشغال کرد  
 آرام گفتم بابا دعوات کرد  
 ---غلط کرده حالا که به اینجا رسیده نشونشون میدم ....و ساکت شد  
 مجلس با حرفهای متفرقه به سر آمد اول پدر بزرگ عرشیا بلند شد  
 و گفت :خوب دکتر جون با اجازت..... فکراتونو بکنین ما باز هم مزاحمتون میشیم  
 تا می خواست پدر حرف بزند مادر گفت: دکتر قدمتون رو چشم  
 پدر چشم غره ای به مادر رفت خودم را سبب این اختلاف میدیدم ولی چاره ای نداشتم مردن بهتر از زندگی کردن با شهرام بود  
 با رفتن خانواده عرشیا عمو با عصبانیت گفت  
 ---زن داداش ازت انتظار نداشتم سنگ رو یخم کردی؟  
 ---من حرفی نزدم گفتم بچه هادیکه حرفمونو گوش نمیدن  
 ---درسته ولی نباید جلو غریبه این حرفو میزدی  
 ---چرا؟؟؟؟!! مگه اشکال داره اونا هم مثل شما اومده بودن خاستگاری  
 زن عمو تای ابرویش را مثل همیشه بالا داد و گفت: وا یعنی چه حالا خوبه ما امشب اومده بودیم برا بله برون نه برا خاستگاری  
 مادر---مگه شما خاستگاری رسمی کرده بودید؟؟؟؟!! خوب میگفتین یه دفعه امشب عقدشونم می کردیم  
 عمو با حرص گفت : نه عقدشون می موند برا فردا که وکیل آقا جون باشه .....تا وصیت نامه رو به طور کامل باز کنه  
 بخونه

مادر---شما خیلی عجله دارین هستی داره میگه نه شما.....  
 پدر دندان غروچه ای کرد و گفت هستی عاقل تر از این حرفاست  
 دیگر نتوانستم خود داری کنم  
 ---کی میگه من عاقلم؟؟؟؟  
 شهرزاد آرام بازویم را فشرد  
 ---خودتو ناراحت نکن هستی جون  
 ---ناراحت؟؟؟!!!! برا چی ناراحت بشم؟؟؟!!!!مگه من پدر مادر کوتاه فکر دارم.....  
 پدر مادرم هر دو روشنفکر!!! میدونی چند نفر غبطه منو می خورن می دونی؟؟!!!!  
 تمام بدنم می لرزید نگاه پدر کردم کنترل صدایم دست خودم نبود با صدای بلندی  
 گفتم :مگه نه بابا..... از زمانی که خودمو شناختم بهم گفتمی این کارو بکن گفتم: چشم  
 گفتم برم هنرستان؟؟؟؟گفتمی دختر دکتر صباچی بره هنرستان؟؟؟اصلا؟؟؟ حرفش من برو تجربی باید دکتر  
 بشی  
 با این که از خون بدم میاد..... از زخم چندشم میشه.... گفتم: باشه برا کنکور گفتم دوست دارم کارگردانی بخونم  
 گفتمی:چی؟؟؟صل!!!!!! دختر دکتر صباچی باید فقط دکتر بشه.....  
 مثل خر سرمو انداختم پایین گفتم: چشم هر چی شماها دیکته کردید نوشتم..... صدامم در نیومد  
 ولی الان میگم نه...دیگه من نیستم...بخدا میرم خودمو می کشم..... تا حرف میزنم میگید ما همین یه دختر و  
 داریم.  
 هر جا رفتم زیر زره بین شما بودم هیچ وقت برا دلم...برا خودم زندگی نکردم..... که نکنه بهم بگین قدر شناس  
 .....  
 ولی این دفعه فرق می کنه بازم می گم برا هزارمین بار میگم بخدا اگه مجبورم کنید خودمو می کشم راحت می  
 کنم  
 حرف می زد و گریه می کردم اشک به پهنای صورتم پایین می آمد کسی را نمیدیدم با همان صدای بلند گفتم  
 ---چرا بجای من تصمیم می گیرید.!!!?  
 و بدون حرف دیگر راهی اتاقم شدم هق هق گریه امانم را بریده بود. دلم نمی خواست کسی را ببینم دوست  
 داشتم بمیرم نمی دانم کی خوابم برد.  
 با صدای زنگ موبایلم بلند شدم چشمانم جایی را نمیدید دکمه را فشردم...  
 -----بله  
 ---سلام..  
 -وای خدای من عرشیا بود  
 ---هستی داری گریه می کنی  
 ---نه خوابم بودم  
 ---بیخشید...خوش به حالت خوابت برده.....من که اصلا از فکر و خیال خوابم نبردم.....  
 هستی از مادرت تشکر کن با حرف عموت داشتم قبض روح می شدم..... تو هم که مرتب با پسرعموت بیج بیج می  
 کردی.  
 فکر کردم دستم انداختی

بی حوصله

گفتم: داشتیم جرو بحث می کردیم

--- هستی سر حرفت که هستی؟

--- آره

--- ممنونتم.... فردا می رم پیش پدرت با خودش حرف می زنم

--- میزنه درت میکنه

خندید.... با خنده ی او سبک شدم

--- جدی میگم

--- می ارزه.... برام مهم نیست حالا که تا اینجا کشیده بست میشینم در بیمارستان ... پدر بزرگم گفت فردا با

مادرت مفصل صحبت میکنه

--- فردا مامان نمیره بیمارستان .... اوضاع خونمون حسابی بهم ریخته

----- تو رو خدا خودتو ناراحت نکن .... فردا میایی دانشگاه

--- نه ... راستش دوست دارم پیام ولی با اون تصادف ..... مامانم بخاطر من خونه می مونه ..... می دونی چی

گم؟

--- آره می فهمم اشکال نداره فردا منم نمیرم دانشگاه منم با پدر زنم حسابی کار دارم

با این حرفش خندیدم

--- مزاحمت نمیشم بخواب خوابای خوش ببینی

دل نمی خواست قطع کند ولی..... خجالت کشیدم حرف بزدم

--- ممنون زنگ زدی

--- خواهش می کنم. خدا حافظ

و قطع کرد. در فکر فرو رفتم اگر هفته قبل کسی به من میگفت یک هفته دیگر عرشیا به خاستگاریت می آید،

اصلا باور نمی کردم ولی .... حالا.... تشنه ام شده بود آرام بلند شدم پایین رفتم

چراغ آشپزخانه روشن بود صدای پدر و مادر را از داخل آشپزخانه شنیدم

--- احمد در حق این بچه رحم کن جوونه، خودت تو بیمارستانی دیدی چقدر جوونا کارای احمقانه می کنن؟

اگه فردا خدای نکرده یه بلایی سر خودش بیاره می خواییم چکار کنیم؟...دیگه پول برامون ارزش داره؟؟؟؟

--- نمیدونم چکار کنم

--- کار درستو انجام بده

--- من تا الان فکر می کردم اینا دارن ناز می کنن فکر می کردم همدیگرو می خوان ولی از ازدواج می ترسن

--- ولی من از روز اول فهمیدم هستی شهرامو نمی خواد.

آخه یه کم عاقلانه فکر کن اصلا" اخلاق و رفتاراشون به هم می خوره؟؟؟؟

هستی دختر ساده و بی آلاشیه هر جا میره همه رو شیفته خودش میکنه با این که دانشجوه حتی ابروهاشو بر

نداشته

در صورتی که خودت تو دانشگاه تدریس کردی می دونی.....

بعضی دخترا وقتی قبول میشن دانشگاه مثل اینکه ازدواج کردن همه کاری می کنن.....

نه این که فکر کنی محبت مادرانه ام باعث شده این حرفا رو بزدم... نه .... خدایی دختر خوبیه.....

حیفه بره زیر دست شهرام .... تو هم قید پولو بزنی بذار بچه مون خوشبخت بشه



-----حالا شهرام هيچ.... چرا اين پسره ....نه هم طبقه مونه نه....؟؟؟

----این چه حرفيه مگه ما کی هستيم.... احمد نبايد خودمونو از همه بالاتر ببينيم....

بچه مون می خوادش ،تا جایی که پرسيدم پسر خوبيه، اهل کار خلاف نيست .مادرش فرهنگيه پدرشم کارمنده اصل دختر مونه که دوشش داره

---تو خیلی داری زندگي رو راحت می گيري

----زندگي سخت نيست ما سختش کرديم ما روشنفکریم بذار بچه مون خودش تصميمی بگیره هستي بزرگ شده

ديگر صدایی نيامد ترسيدم مرا ببينند آرام بالا رفتم احساس سبکی می کردم مطمئن بودم مادر پدرم را راضی می کند

.....خوابم برد صبح سر حال بلند شدم پايين رفتم با تعجب پدر را ديدم که در آشپزخانه نشسته است

---سلام

---سلام صبح بخير دختر خوبم بشين می خوام امروز خودم صبحانه تو بدم

خجالت زده سرم را پايين انداختم

---ممنون

---خوب....دیشب خوب خوابیدی

سرم را بلند کرد مستقيم در چشمان پدر نگاه کردم

پدر ---امروز وکیل آقا جون میاد اينجا می خوام بهش بگم دختر من پول نمی خواد اشکال که نداره

لبخند زد

---نه هيچ اشکالی نداره

---خوبه اميدوارم پشيمون نشی

---مطمئن باش

در همان موقع مادر وارد آشپزخانه شد با تعجب پدر را نگاه کرد

---نرفتی بیمارستان

---نه امروز در خدمت خانواده ام محمد اينما میان اينجا وکیل آقا جونم داره میاد تا تکليف بچه ها رو روشن کنه

مادر نگاه نگرانش را به صورت من دوخت

----خوب

پدر----هيچی می خوام بهش بگم دختر من قيد پولو زده با شهرام ازدواج نمی کنه

لبخند زیبایی مادر روی لبش جا خوش کرد

---خوبه پس به خانواده ولی پور بگم بيان

پدر شانه ای بالا انداخت

---هر چور خودت میدونی عرشيا پسر خوبيه ،هستيم که دوشش داره من حرفی ندارم

نا خوداگاه بلند شدم و....صورت پدر را غرق در بوسه کردم

پدر خنديد خنده ی زیبایی که صورت زیبایش را زیباتر می کرد.....

بدون حرف بالا رفتم و شماره عرشيا را گرفت با اولين بوق جواب داد

----سلام

---هستی چیزی شده

---آره امروز بله برونمه  
احساس کردم تماس قطع شده است  
---الو  
---هستی اذیتم نکن من نمی دارم ....یعنی..... مگه تو .....نگفتی ....اصلا بذار الان میام ا.ونجا با بابات حرف  
می زنم..... باشه  
خندیدم  
---داری سر به سرم میذاری  
---نه امروز خودت تنها نیا مامان باباتم بیان پدر بزرگتم حتما باشه راستی گندمو فراموش نکنی  
---چی .....؟؟!!منظورت اینه که ؟؟؟!!وای خدا شکر  
نیم ساعتی با هم حرف زدیم دلم نمی خواست گوشی را قطع کنم او بدتر از من بود.....  
بالاخره مجبور شدیم تماس را قطع کنیم تا به کارهایمان برسیم  
پایین رفتم مادر خانه را تمیز می کرد  
---بذار میام کمک  
---نمی خواد زنگ زدم از شرکت دو تا خانم الان میان کمکم..... برو به خودت برس که رنگ به روت نمونده...  
راستی ...بیا اول صبحانتو بخور بعد برو بالا فقط اتاقتو تمیز کن  
اشتهایم باز شده بود صبحانه مفصلی خوردم و بالا رفتم اتاقم را مرتب کردم دوش گرفتم  
کت شلوار قهوه ای با شال قهوه ای و کفش مشکی پوشیده پایین رفتم همه مشغول کار بودند.  
مادر نگاهی به سراندرپای من انداخت  
---هستی جون لباس بهتر نداری /؟؟؟ این چیه پوشیدی؟؟؟؟  
---مامان خوبه  
---پیراهنتو بیوش.....  
---دوست ندارم  
مثل اینکه تصمیم گرفتی حرفمونو گوش ندی وسرش را برگردان.  
دبا اینکه میدانستم از لباسم زیاد خوشش نیامده ولی سر حرف خودم مصمم ماندم.  
پدر داخل اتاق کارش بود ظهر بیرون آمد نهارش را خورد و از دوباره داخل اتاقش شد.  
معلوم بود از وضع پیش آمده راضی نیست ولی حرفی نمیزد.  
ساعت ۴ یکی یکی مهمانها آمدند اول همه عمو با خانواده بعد وکیل پدر بزرگ و بعد .....عرشیا به اتفاق خانواده  
اش  
بعد از کلی حرف زدن پدررو به وکیل پدر بزرگ گفت : ممنون که اومدید  
راستش هستی راضی به از دواج با شهرام جان نیست برای همین ما انصراف میدیم  
پیرمرد لبخند زنان نگاهی به من انداخت  
---دخترم داری پول زیادی رو از دست میدی  
آرام گفتم :میدونم  
---با این حال بازم راضی نیستی  
---نه.....  
نگاه عرشیا کردم لبخند زنان نگاهم می کرد

----خوب پس

و رو به شهرام کرد

---شما چی

---راستش وقتی هستی راضی نیست منم بهتره بگم نه

پیرمرد سرش را تکان میداد و دفترش را ورق می زد

----دخترم شما اصلا" می خوایید ازدواج کنید یا نه؟!؟

مادر عرشیا به جای من جواب داد

----حاج آقا هستی چون عروس ماست یعنی اگه آقای دکتر و خانم دکتر اجازه بدن امروز اومدیم نشونه بذاریم

و دست در کیفش کرد و حلقه ی زیبایی در آورد

---هر شرایطیم داشته باشن قبول می کنیم

عمو و زن عمو مثل مجسمه نشسته بودند و بدون کوچکترین حرفی ما را نگاه می کردند

وکیل پدر بزرگ پاکت بزرگی از داخل کیفش در آورد

---مرحوم ایرج خان (پدر بزرگ من)قبل از فوتش دو تا وصیت نامه نوشت.

اولیشو که براتون خوندم و ازشم خبر دارید ....و اما دومی ....

پاکت رو جلو چشم خودتون باز می کنم تا از مفادش باخبر بشین

ولبه پاکت را پاره کرد چند کاغذ را از درون آن در آورد و شرع کرد خواندن

با هر کلمه ای که از دهان وکیل در می آمد تعجبمان بیشتر میشد.

پدر بزرگ چقدر ماهرانه همه مان را در طبق آزمایش قرار داده بود.

چیزی که میشنیدیم هیچ کدام باور نمی کردیم.

همه گیج نگاه یکدیگر می کردیم دهان همه امان از تعجب باز شده بود.

و وکیل آقا جون با لبخند فقط می خواند.

معلوم بود او از تمام وصیت نامه باخبر بوده است.

بعد از تمام شدن وصیت نامه نگاه مهربانش را به صورت یکی یکیکیمان دوخت

----خوب پس بر اساس وصیت نامه ایرج صباحی .اگه نوه ها فقط بخاطر پول با یکدیگر ازدواج کنن

ارث به هیچ کدومشون تعلق نمیگیره.....

ولی اگه عاقلانه تصمیم بگیرن و عشق و علاقه رو تو زندگیشون مقدم قراربدن ارث به طور یکسان به هر دو

میرسه

همین طور که خوندم منم باید در این باره تشخیص بدم

و مستقیم در چشمان من نگاه کرد

----خدا رو شکر ایرج نوه های خوبی داره.... تو تصمیم بزرگی گرفتی پول همه چیز آدم نیست.....

.خوب دختر خوبم می خوای با این ارث چکار کنی؟

زبانم بند آمده بود نمی دانستم چه بگویم گیج نگاه پدر کردم.

پدر از خوشحالی سراز پا نمی شناخت مادر لبخند زنان مرا نگاه می کرد





